



# زیر سقف دایه

اثری از : موریگان



خلاصه رمان :

(هشدار: این داستان حاوی صحنه‌های جنسی، خشونت، و مضامین روان‌شناختی سنگین است. تمام وقایع تخیلی‌اند و محتوای آن ممکن است برای برخی خوانندگان آزاردهنده باشد)

وقتی تاریکی به عمارت می‌رسد، رازهای خونین زیر پوست خانه زنده می‌شوند. دیگو، مردی که از کودکی در سایه بی‌توجهی خانواده‌اش بزرگ شده و همه از او وحشت دارند، پس از سال‌ها تحصیل در خارج، به عمارت گراتین بازمی‌گردد. شهری ساحلی به نام الوندا، جایی که عمارت گراتین بر بالای تپه‌ای بلند دیده می‌شود، شاهد آغاز داستانی است که هیچ‌کس انتظارش را ندارد.

عشق دیگو به دایه‌اش، لیتیشیا، عشقی ممنوعه و وسواسی است که به تدریج به جنونی کشنده تبدیل می‌شود. احساسات پیچیده، میان ترس و محبت، آن‌ها را در دامی از تاریکی و آشوب گرفتار می‌کند. در همین حال، قتل‌هایی مرموز و هولناک در شهر رخ می‌دهد که هیچ‌کس نمی‌تواند قاتل را شناسایی کند. سایه‌های ترسناک این جنایت‌ها، بر زندگی اهالی شهر سنگینی می‌کند و رفته رفته رازهای خونینی از زیر پوست خانه بیرون می‌آیند. دیگو که نمی‌داند خود شکار است یا شکارچی، در میان عشق‌های سیاه، تعقیب‌های مرگبار و رازهای مخوف، باید راه را پیدا کند.

درباره نویسنده :

موریگان نویسنده ای زیر زمینی و ایرانی هستش که اثری در ژانر جنایی ، معمایی ، عاشقانه ، بزرگسال می نویسد. این اول اثر اون در دست انتشار هستش. موریگان چه معنی میده ؟ موریگان الهه جنگ ، مرگ و تغییر شکل در اساطیر ایرلند بودش که در غالب کلاغ ظاهر میشه. سبک نویسندگی موریگان یک سبک خارج از چارچوب ادبیات هستش پس ارزش ادبی نخواهد داشت. انتشار آثار اون در تمام پلتفرم ها و سایت ها مجاز هستش به شرط درج اسم اون. چگونه با موریگان ارتباط برقرار کنیم؟ کافیه به اون ایمیل بزنی چون اون خوشحال میشود نظر شما رو درباره آثارش بدون

ادرس ایمیل :

[morrigancrow2008@gmail.com](mailto:morrigancrow2008@gmail.com)



## فصل اول

سال 1962، بولاندا، ایستگاه پلیس، ساعت 2:39 دقیقه بعد از ظهر

هوا ابری بود. سکوت سنگینی در آسمان و روی دریا جریان داشت. خبری از باران نبود؛ احتمال بارش کم بود، چون دریا بیش از حد آرام بود. آن قدر ساکت که انگار خودش هم منتظر بود چیزی اتفاق بیفتد.

نور کدر چراغ‌های اداره پلیس از پشت شیشه مات اتاق بازجویی بیرون می‌تابید. صندلی زیر پای زن، سال‌ها زیر بار بدن‌های گناهکار و بی‌گناه، جیرجیر می‌کرد؛ خسته، پیر و دلزده.

در ناگهان با صدایی بلند باز شد و محکم به دیوار کوبیده شد. کسی در اتاق تکان نخورد همه می‌دانستند چه کسی وارد شده. بازرس ویکتور بود. عصبی، خشمگین و خسته. اما این عصبانیت برای آن‌ها تازگی نداشت؛ به کارشان ادامه دادند.

ویکتور قدم‌زنان وارد شد و بدون توجه به کسی مستقیم به زنی نگاه کرد که پشت میز نشسته بود. زن لباس مشکی بر تن داشت، و موهایش را سفت و بی‌نقص بالا بسته بود. نگاه ویکتور سنگین بود. تلخ.

پیراهن سفید بر تن داشت با جلیقه‌ای مشکی. ساس‌بندهایش محکم بسته شده بود. بوی سیگار تازه، اطرافش را پر کرده بود. ریشش را به تازگی زده بود، ولی آستین‌ها را عجولانه بالا زده بود. انگار آمده بود بجنگد، نه بازجویی کند.

بی‌هیچ کلامی به سوی کمد فلزی پشت زن رفت. یک پرونده بزرگ و چرک از آن بیرون کشید و با ضربه‌ای محکم روی میز کوبید. صدای برخورد کاغذ و فلز، سکوت فضا را

شکست با خشمی فروخورده گفت: «چقدر زمان می‌تونه بگذره تا تو بفهمی داشتی با یک هیولا زندگی می‌کردی؟»

زن چیزی نگفت. فقط به زمین نگاه می‌کرد. چشم‌هایش خالی بود؛ مثل کسی که دارد سقوط می‌کند، بی‌آنکه جیغ بزند.

ویکتور ادامه داد: «تو از هممون جلوتر بودی، خانم. باورت میشه؟ سه ساله دارم دنبالش می‌گردم و تو هر شب کنارش بودی.»

لیتیشیا یخ میزند. احتمال داد خدمتکارها اون رو لو داده بودند. دایه ای را لو داد بودند که با پسری که خودش بزرگ کرده رابطه نامشروع داشته. شاید چون صدای رابطه جنسی اون‌ها زیاد بوده؟ آروم زمزمه میکند و در اون زمان میفهمد صدایش چقدر گرفته است: «من دو روز دیگه بلیط قطار گرفتم من...»

ویکتور از روی صندلی پشت میز خیز برمی‌دارد و با صدایی که به تهدید مردم عادت داشت گفت: «یک بار دیگه بحث رو عوض کنی به نگهبان سلول زنان معرفیت میکنم»

دهان لیتیشیا بسته میشه. ویکتور ادامه میدهد: «می‌دونی چیه؟ من اصلاً نمی‌خوام بدونم چی بین تو و اون گذشته. نمی‌خوام بدونم ترسیدی یا عاشقش بودی. فقط یه چیز می‌خوام ازت. از اول تا آخرش رو برام تعریف کن. چون من میدونم تو مثل یک روای توی پرونده من میتونی کل داستان رو بگی»

ویکتور ابرو اش رو بالا میندازد. در حالی که دستش زیر چونه اش بود و وزن صورتش رو تحمل می‌کند طوری به لیتیشیا نگاه میکند که زن میفهمد از حرفش حقیقتی پیدا نکرده. برای همین گفت: «چرا فکر می‌کنی من دارم دروغ میگم؟»

ویکتور بی درنگ میگوید: «من فکر نمیکنم تو داری دروغ میگی من مطمئنم داری دروغ میگی»

بلند شد، کنار میز ایستاد. صدایش حالا خشن تر شده بود: «چطور کسی که توی کل عمرش کنارش بوده، ندونه اون به عنوان یه قاتل، چیکار کرده؟ تو کنارش بودی. تو تختش. تو ذهنش. به من نگو نمی دونستی پس»

سکوت لیتیشیا دوباره بر اتاق چنگ انداخت و صبر ویکتور رو کمتر کرد. ویکتور پرسید: «کی فهمیدی ادم میکشه؟»

در ذهن زن خاطرات وحشتناکی گذر میکند و تن اون رو به لرزه در میاره. اروم در حالی که لب هایش میلرزه گفت: «من نمیدونم. من فقط دایه اون بودم»

ویکتور صبورانه با کلمات بازی کرد تا ذهن لیتیشیا رو گیج بکند و راهی جز گفتن حقیقت پیش پای اون نگذارد: «نشد دیگه؛ خانم لیتیشیا به من نگو فقط دایه بودی. دایه ای وجود نداره که برای قاتل سریالی همه کار بکنه. به عنوان مثال؟ دروغ میگی و این خودش شراکته. حتی اگه دستات به خون کسی الوده نباشه صدات بوده. سکوت تو شریک جرم یک قاتلی هستش که <sup>18</sup> نفر رو به قتل رسونده»

لیتیشیا با تعجب از تعدا عدد ها سرشو بالا میگیرد ولی باز هم به چشمان ویکتور نگاه نمیکند. ویکتور اه میکشد و پل دماغش رو نیشگون میگیرد. ادامه میدهد: «هیچوقت بهت گفته چرا اینکارو میکنه؟ چرا باید بمیرن؟»

سکوت لیتیشیا باز حکم فرما بود. این برایش سخت بود داستانی وحشتناک رو بیان بکند که عامل اصلی تمام این ها خودش بود. اینجوری باشد به جای قاتل اون مستحق مرگ بود،

جواب این سوال رو میدونست. چطوری میتونست از بار این گناه شونه خالی کند؟ با گفتن حقیقت؟ آروم زمزمه کرد: «من تمام چیز هایی که باید بدونی رو بهت میگم بازرس ولی باید پرونده محفوظ نگه داری چون... نمیخوام کسی درباره رابطه من با ارباب عمارت بدون»

ویکتور ابرویی بالا می اندازد و میگوید: «پس عاشقت بود یا فقط بهت وابسته بود؟»  
لیتیشیا با گفتن کلمه عشق بغض میکند. انگار توده‌ای از کثیف ترین چیز های دنیا راه گلو اش را بسته اند. ویکتور با دیدن این حالت زن سکوت کرد و به طرف همکارانش که همه به کار خودشان مشغول بودند برگشت و گفت: «بیرون! همتون!»

یکی از همکار ها گفت: «ولی آقای بازرس ما الان»

- وقتی مافوق تو بهت میگه برو بیرون یعنی برو بیرون

همه سر تایید تکان دادند و با عجله رفتن بیرون و در رو بستند. ویکتور با حالت که نشان بده داره همدردی میکند گفت: «گوش کن خانم ، من درک میکنم موقعیتی که توی اون بودی رو ولی به این فکر کن هر حرفی بزنی ممکنه به ضرر یا به نفع تو تموم بشه. اگه سکوت کنی در پرونده مینویسم دیگه گراتین قاتل بوده و دایه یا شاید معشوقه اش همدست اون بوده و یک عمر بیوفتی توی زندان یا... میتونم بنویسم خانم تحت فشار روانی بوده و توسط مجرم گروگان گرفته شده و با همون بلیطی که داری بفرستمت خونه؟  
نظر تو چیه؟ زندان یا خونه؟»

ویکتور موفق شد ، مثل یک چکش به روی دیوار یخی لیتیشیا کوبید و باعث شد اشک هایش سرازیر بشوند. با تمام تلاش زن سعی میکند گریه نکنه ولی اشک ها قدرت بیشتر سرازیر میشوند. با بغض میگه: «من قربانی بودم»

ویکتور لبخندی میزند پشت میز مستقر میشود و خودکار رو برمیدارد. با لحن محکم که انکاری نباید در آن وجود داشته باشد گفت: «از اول همه چیز رو تعریف کن»

لیتیشیا راحت تر روی صندلی میشیند و به زمین خیره می ماند. زمزمه می کنه: «ارباب گراتین زمانی که دیگو 16 سالش شد اونو بدون شنیدن هیو اما و اگری فرستاد به مدرسه شبانه روزی پزشکی سوئیس. در اون مدت من دیگه نمیتونستم دایه باشم چون دیگو نبود و از اونجایی که از باتجربه ترین خدمتکار ها بودم شدم سرخدمتکار عمارت گراتین. خانم گراتین که اسمش واروارا بود ، یک خانم اشرافزاده بسیار محترم بود که همسر آقای گراتین شد و دیگو رو به دنیا اومد و وقتی دیگو 14 ساله بود فوت کرد. پس من به مدت خیلی زیادی مدیر عمارت بودم. 6 سال به همین ترتیب گذشت و دیگو برگشت ، پاییز ... سال 1958 بود. طوفان شدید بود...اون شب...»

## فصل دوم

سال 1958، بولاندا، عمارت گراتین، ساعت 8:52 دقیقه شب

استیک را به آرامی به سس آغشته کرد. رد چرب و تیره‌ای از سس روی دستانش نشست. بلافاصله به سوی ظرف شویی رفت. آشپزخانه بزرگ عمارت، با چراغ‌های زرد و سایه‌های لرزان، فضای ساکت و سنگینی داشت. لیتیشیا زیر شیر، دست‌هایش را شست، بعد با پیش‌بند مشکی خدمتکارش آن‌ها را خشک کرد.

گوشه آشپزخانه، دو دختر خدمتکار جوان پیچ‌پیچ می‌کردند؛ زمزمه‌هایی کوتاه و محتاط. نگاهی تند و ساکت از سوی لیتیشیا کافی بود تا هر دو به سرعت ساکت شوند و دوباره سرگرم پوست کندن سیب‌زمینی‌ها شوند. او با گام‌هایی محکم جلو رفت، نگاهی دقیق به سیب‌زمینی‌های پوست‌کنده انداخت، اما ایرادی نیافت. بی‌کلام بازگشت.

ناگهان صدای چرخ‌های یک کالسکه از بیرون عمارت شنیده شد. لحظه‌ای که از آن می‌ترسید، یا شاید سال‌ها در انتظارش بود، بالاخره فرا رسیده بود. بی‌درنگ دامن لباسش را گرفت و شتابان از آشپزخانه خارج شد. از پله‌ها بالا رفت. دو راهرو را یکی پس از دیگری پشت سر گذاشت. قلبش دیوانه‌وار می‌کوبید. حس پروانه‌هایی در شکمش داشت که بیشتر چنگ می‌زدند تا پرواز.

جلوی در ورودی ایستاد. نفسی عمیق کشید و لباسش را مرتب کرد. خدمتکاران دیگر هم با عجله رسیدند و در سکوت، ردیف ایستادند. قرار بود از ارباب جدیدشان استقبال کنند. یکی از خدمتکارهای مرد در را باز کرد.

باد سرد و بارانی سوزناک به درون وزید و صدای باران، سکوت خانه را شکست. لیتیشیا نفسش را در سینه حبس کرد

او بود. مردی با گام‌هایی سنگین و خیس وارد شد. قطرات باران از موهایش چکه می‌کرد و کت مشکی‌اش برق می‌زد مثل کریستال‌هایی ریز روی پارچه. عینکش بخار گرفته بود. آن را برداشت، لبخندی زد لبخندی جذاب، بی‌درد و بی‌رحم و چال گونه‌هایش پیدا شد. با صدایی مردانه و گرم، دست‌هایش را گشود و گفت: «نانی\* عزیزم...»

(نکته: در این جا منظور از نانی همون دایه هستش چون در انگلیسی دایه به معنی نانی هستش)

لیتیشیا قصد تعظیم داشت، اما پیش از آن، دیگو او را در آغوش کشید. گرم، بی‌اجازه، آشنا.

با خنده‌ای بی‌طنز ادامه داد: «لازم نیست انقدر رسمی باشی. نانی، چقدر دلم برای تو تنگ شده بود. باورم نمی‌شه، تو اصلاً عوض نشدی. الهه زیبایی به تو رحمت داده؟»  
لیتیشیا با لحنی رسمی و دل‌گرم پاسخ داد: «ارباب جوان، خوشحالم دوباره شما رو می‌بینم. حیف که در چنین رویداد غم‌انگیزی باید همدیگه رو ملاقات کنیم.»  
دیگو نگاهی به یونیفرم‌های سیاه خدمتکاران انداخت. سپس آرام گفت: «بله... مرگ پدر عزیزم»

لیتیشیا بلافاصله ادامه داد: «تو از سفر برگشتی، بهتره هر چه سریع‌تر استراحت بکنی. جک، لطفاً اتاق ارباب رو بهشون نشون بده. ما شام خوبی برای ارباب جدید عمارت گراتین تدارک دیدیم»

لحظه‌ای که دست لیتیشیا به بازوی دیگو خورد، همان گرمای قدیمی را حس کرد. چیزی عمیق، قدیمی، خطرناک.

ذهنش دوباره بیدار شد. ذهنی که سال‌ها با میل و عشقی تاریک، خاموش مانده بود. آن عشق، آن جانور وحشی درون، حالا... دوباره فرصتی برای آزادی پیدا کرده بود

ساعت ۹:۲۵ شب

نور چراغ‌های اتاق ناهارخوری به طرز سنگینی روی میز دراز افتاده بود. سایه‌ها کشیده شده بودند، مثل مارهایی ساکت که در تاریکی خزیده باشند. شمع‌ها نیم‌سوخته بودند و عطر گوشت و شراب در هوا مانده بود.

دیگو روی صندلی پدرش نشسته بود. بلند، بی‌حرکت، و خیره به بشقابش. انگار هنوز داشت محیط را می‌بلعید، نه غذا را.

لیتیشیا، ساکت پشت او ایستاده بود، درست مثل سال‌های کودکی‌اش. با دست‌هایی در هم گره خورده و بدنی صاف. اما چیزی درونش پیچ می‌خورد. احساسی که نمی‌دانست از ترس است یا چیز دیگری. نگاه دیگو لحظه‌ای از پنجره برگشت و روی او ماند: «چرا هنوز همون جوری ایستادی، نانی؟ مثل اون وقتا... وقتی من بچه بودم»

صدایش آرام بود. آن قدر نرم که خدمتکارها نشنوند، اما آن قدر عمیق که در استخوان‌های او نفوذ کند. لیتیشیا خودش را جمع کرد، گفت: «من هنوز هم خدمتکار این خانه‌ام، ارباب»  
دیگو آرام خندید. نفسش بوی شراب می‌داد، اما هوشیار بود. بیشتر از همیشه: «تو هیچ‌وقت فقط خدمتکار نبودی. نه برای من»

سکوتی سنگین بین‌شان افتاد. صدای تیک‌تاک ساعت روی دیوار، مثل چکش می‌کوبید  
«می‌دونی چرا برگشتم؟ میتونستم راحت توی سوئیس دکتر سرشناس بشم ولی برگشتم  
نه فقط برای خاکسپاری نبود. من اینجا چیز مهم‌تری گذاشته بودم»

اون با یک نگاه سرد باعث شد خدمتکار ها اطاعت کنند و از اتاق بیرون بروند. بعد به سمت لیتیشیا قدم برداشت و دستش بالا آمد. انگشتانش به آرامی کنار صورت او نشست. گرم، و با وسواسی آشنا. او خشکش زد. مثل سال ها پیش. همان دست ها. همان لمس. همان خطر.

«نانی... من برای تو برگشتم»

و آن لحظه، در سکوت شب و صدای بارانی که تازه شروع شده بود، چیزی در چشمان لیتیشیا شکست. نوری خاموش شد. یا شاید شعله ای روشن شد.

لیتیشیا لحظه ای پلک نزد. دست دیگو روی گونه اش بود، گرم و سنگین؛ اما او هیچ حرکتی نکرد. نگاهش مستقیم در چشمان او گره خورده بود، بی هیچ لرزشی.

سکوتش، سرد بود. نه از جنس انکار، نه از ترس. بیشتر شبیه پذیرش تلخ چیزی که سال ها پیش شروع شده و حالا فقط داشت خودش را عیان می کرد.

آرام گفت: «تو هنوزم همون بچه ای، دیگو. فقط لباس هات گرون تر شدن»

دست دیگو لحظه ای مکث کرد، بعد آهسته پایین افتاد. انگار با آن جمله چیزی درونش را بریده بودند. چشمانش برای یک لحظه تار شدند، اما لبخندش حفظ شد تو همیشه همین بودی... نمی داری چیزی واقعی بشه. حتی وقتی که واضح جلوته. من بزرگت کردم دیگو، میدونم داری به چی فکر میکنی»

لیتیشیا عقب رفت. قدمی، فقط به اندازه ی شکستن نزدیکی. بعد با همان صدای سرد و آهسته گفت: «همیشه فرق بود بین من و تو، دیگو. و این دیوار... هنوز سر جاشه»

سکوت بین شان، حالا دیگر سنگین تر از هوای بارانی بیرون بود.

او برگشت تا برود، اما قبل از خروج، بی آنکه نگاه کند، گفت: «شامت رو تمام کن. فردا مراسم خاکسپاری پدرت هستش. تو حالا ارباب این خونه‌ای. نه پسری که دنبال بازی‌های قدیمیشه»

و رفت.

در بسته شد. صدای کفش‌هایش پاشنه بلند در راهرو پیچید، و دیگو تنها ماند. با شمع‌های نیم‌سوخته، گوشت سردشده، و عطری که هنوز در فضا معلق بود.

همان عطری که همیشه با "نانی" همراه بود. لبخندی کم رنگ زد و گفت: «عوض نشدی... پرستیدنی ام»



## فصل سوم

زمان حال

ویکتور ته خودکار را روی لب‌هایش گذاشته بود. با آتشی خاموش اما پرکشش در چشمانش، به روایت گوش می‌داد. ناگهان، خودکار را بالا آورد و حرف لیتیشیا را برید. پس از چند ثانیه سکوت، خود را به جلو خم کرد و گفت: «کی دقیقاً به اون عمارت اومدی؟» - زمانی که خانم گراتین، مادر، با آقای گراتین ازدواج کرد، من یکی از خدمتکارهای خانم بودم که به عمارت اومدم. اون موقع ۹ سالم بود.

ویکتور سر تکان داد، تأیید کرد و گفت: «ادامه بده»

-سه سال گذشت. خانم گراتین یک پسر به دنیا آورد. اون هیچ‌وقت دیگه رو دوست نداشت و با نفرت بهش نگاه می‌کرد. انگار تمام بدبختی‌هاش تقصیر اون بود. اون از همون اول رابطه‌ی خوبی با آقای گراتین نداشت و ازش متنفر بود. برای همین، پسری که از این مرد به دنیا میاد برایش نفرت‌انگیز بود. لیتیشیا مکث کرد. انگار چیزی را زیر زبان می‌چرخاند. بعد آرام ادامه داد: «اون منو انتخاب کرد»

ویکتور با تعجب ابروهایش را بالا انداخت و گفت: «یعنی تو سنی که خودت بچه بودی، بچه بزرگ کردی؟»

-اون زمان کسی از من نپرسید می‌خوام یا نه. در ضمن، من به خانم گراتین وفادار بودم چون اون منو، که یتیم بودم، بزرگ کرده بود. البته نه اینکه مادری کرده باشه برام... اون

اجازه داد در عمارت پدرش زندگی کنم. توسط خدمتکارها بزرگ شدم. بعد... بهم گفت من ساکت و مودب هستم، بچه زود بهم وابسته می‌شه

ویکتور جلوتر خم شد و با لحنی پرطعنه گفت: «هاع، حالا وابسته شد؟»

-خیلی زود. اون با کسی حرف نمی‌زد و همیشه از مامانش کتک می‌خورد. البته من همیشه نجاتش می‌دادم. پدرش هم بهش اهمیت نمی‌داد. صدای فریاد خانم گراتین از طبقه بالا که می‌پیچید، همه خدمتکارها از کار می‌افتادند. یک‌بار از زیر میز ناهارخوری پیداش کردم؛ دستش رو گرفته بود روی گوشش، لب‌هاش می‌لرزید. اون موقع اولین بار بود که بغلم کرد، بدون این که بگه چرا

ویکتور بی‌مقدمه گفت: «تو چی؟»

سکوت.

ویکتور خودکار را بین انگشتانش چرخاند. بعد آرام گفت: «تو یه جورایی همه‌چیز اون شدی، نه؟ دایه، خواهر، مادر، معشوق... تنها آدمی که براش مهم بود»

لیتیشیا آه کشید. خاطرات مثل سیلی از چوب‌های شکسته و تیز بر ذهنش فرود آمدند. چشم به نقطه‌ای نامعلوم دوخت و با صدایی خش‌دار گفت: «اون از پنجره‌ی اتاقش فرار می‌کرد و به طبقه‌ی پایین می‌اومد تا منو ببینه. گاهی فکر می‌کردم شاید مادرش بفهمه و منو بیرون بندازه. گاهی هم خودم از خودم می‌ترسیدم. یه وقت‌هایی دلم می‌خواست اون بچه، اون پسر، مال من باشه... مال خود خودم. بدون کن نمیتونست بخوابه. نمی‌تونست بخوابه اگر قصه نمی‌گفتم. یک‌بار... تب کرده بود. تا صبح کنارش بودم. حتی یک‌بار هم خانم گراتین نیومد ببینه زنده‌ست یا مرده»

ویکتور ادامه داد: «و وقتی بزرگ شد؟ همون وابستگی رو داشت؟»

—اون تغییر کرد. ساکت تر شد. خشن تر. ولی وقتی با من بود... آرام بود. فقط با من

ویکتور نفس عمیقی کشید و گفت: «و تو هیچ وقت چیزی حس نکردی؟ حس نکردی اون

یه چیزی در وجودشه که خاموش نمی شه؟ حس نکردی این عشقش نسبت به تو...

عجیبه؟ تو فکر نمی کنی اون وابستگی، از یه جایی به بعد عشق بیمارگونه شد؟ مثلاً وقتی

فهمیدی اون داره ازت تقلید می کنه، حتی حرف زدن یا نگاه کردن رو؟»

لیتیشیا برای اولین بار، مستقیم و بی پرده به چشمان ویکتور نگاه کرد: «تو وقتی یه بچه رو

از دوازده سالگی بزرگ می کنی... دیگه نمی فهمی کی کجای رابطه تون سالمه و کی مریض»

ویکتور ساکت ماند. چند لحظه بعد، آهسته گفت: «به این نتیجه رسیدم برای پیدا کردن یه

سری از مدارک باید درباره ی رابطه ی نامشروع تو با دیگو بهم بگی. کی شروع شد؟»

—شب مهمونی تولدش بود. میشد 22 سالش... من باهاش دعوا کردم... متوجه رفتارهای

عجیبش و عاشقانه ش شدم، و اون شب صبرم تموم شده بود

ویکتور با دستش حرف لیتیشیا را قطع کرد: «از اول بگو»

لیتیشیا شروع کرد به داستان گویی: «اون شب وقتی که در مهمانی طوری رفتار کرد که

مهمان ها داشتند شایعه رابطه عاشقانه ما رو پخش میکردند من عصبانی شدم و از تالار

بیرون اومدم و اون دنبالم اومد.. بعد من...»

## فصل چهارم

گذشته ، دو ماه پس از تغییر ارباب جدید

با خشم در راهرو قدم برمی داشت، و دیگو آرام و بی صدا پشت سرش می آمد. او با آن کت و شلوار خوش دوخت آبی تیره با خطهای سفید باریک، چون سایه ای باوقار و متین در پیدایش حرکت می کرد. کفش های پاشنه بلند لیتیشیا با ضرباهنگ تندی روی کف پوش های چوبی عمارت طنین می انداختند. ناگهان ایستاد، بازوی دیگو را با حرکتی عصبی کشید و او را به درون اتاقش پرتاب کرد. در را پشت سرشان بست و درحالی که نگاهش از ترس موش هایی که شاید گوش می دادند، روی دیوار دوخته شده بود، با صدایی سرد و خشمگین اما زمزمه وار گفت: «من همسرتم؟! تو نباید جلوی اون همه آدم توی مهمونی باهام مثل معشوقه ات رفتار می کردی. خسته ام کردی، از وقتی که تو اومدی باعث شد همه فکر کنن که از جایگاهم به عنوان دایه ات سوءاستفاده می کنم و باهات رابطه دارم»

چند قدم به عقب برداشت و به فضای اتاق پناه برد. چشمان تیره اش سرد و مصمم شدند. دیگو با لحنی آرام و رسمی که طعنه ای زیرکانه در پس آن نهفته بود، گفت: «اگر عملکرد من از نظر آن ها نامناسب بود، عذرخواهی می کنم. اما به شما اطمینان می دهم لیتیشیای عزیزم، عقل من وقتی تو کنارمی، با اون... لباس جذاب، به یک نخ آویزون است»

اشاره اش به لباس زیبای او بود؛ جامه ای صدفی رنگ با روبان های سبز، که ظاهری اشرافی و اغواگر به او می بخشید. خشم در چهره لیتیشیا زبانه کشید. گفت: «چرا؟ فقط چند سال مراقب رفتارهایت نبودم، تو این گونه عجیب رفتار می کنی؟»

چشمان دیگو از میل ناگفته و وسواس بیمارگونه‌ای که سال‌ها در سینه‌اش شعله می‌کشید، درخشیدند. لب‌هایش با شهوتی خاموش حرکت کردند: «زمانی ابدی است که لمست را حس نکرده‌ام، بویت را استشمام نکرده‌ام، صدای سرد و آرامت را نشنیده‌ام. من به تو نیاز دارم، نانی... اینا برای من مثل اکسیژن هستند»

یک قدم جلو آمد.

لیتیشیا با کلافگی دستانش را در هوا تکان داد، گویی می‌خواست کلماتی را که به گوشش می‌رسیدند، از خود دور کند. دوباره با خشم گفت: «باز هم این وابستگی کودکانه... بارها بهت گفتم که دیگه بچه نیستی، بزرگ شدی!»

چشمان دیگو سرد و یخ‌زده شدند. پوزخندی زد که نیاز خفقان‌آوری را فریاد می‌زد: «و با این حال وقتی که کنار تو هستم، مانند یک بچه رفتار می‌کنم، چون تو منو این‌جوری ساختی، لیتیشیا. وقتی این پسر شکسته رو پرورش دادی، دیوی خلق کردی که برای داشتن عشق تو دست از سر نمی‌شناسه»

لیتیشیا، همچون شلاق‌ی بلند و خشمگین، فریاد زد: «من تو رو به‌عنوان یک وابسته بزرگ نکردم! من تو رو به‌عنوان یک مرد و ارباب این عمارت بزرگ کردم. عشقی رو که می‌خواستی بهت دادم. می‌تونستم این کار رو نکنم، اما انجام دادم»

دیگو با دو قدم به سویش رفت، بازوی لیتیشیا را گرفت و او را به‌سوی خود کشید. صدایش، ملایم اما خشن، همچون نجوایی مرگبار در فضای اتاق پیچید: «تو به من عشق دادی، بله. اما هیچ‌وقت کافی نبود. من همیشه بیشتر می‌خواستم. بیشتر در آغوش گرفتن، بوسه‌های بیشتر، حضور سرد تو بیشتر. و حالا که من یک مرد هستم، همه را طلب می‌کنم نانی...»

لیتیشیا با شدت بازویش را از چنگ دیگو بیرون کشید و یک قدم عقب رفت

«من خط قرمز هستم، دیگو. هیچی نمی‌تونی از من داشته باشی. رابطه ما مثل پسر و مادره»

رگ‌های گردن دیگو از شدت خشم بیرون زدند. صورتش کشیده و پرتنش شد. با صدایی

کنترل‌شده، اما سرشار از خشم نهفته، گفت: «لیتیشیا، مرزهای تو را درک می‌کنم. می‌فهمم

که تو مرا به‌عنوان پسر می‌بینی. اما می‌فهمی که من تو رو به‌عنوان یک مادر نمی‌بینم؟

من تو رو به‌عنوان زنی می‌خوام که عاشقشم»

فریاد لیتیشیا همچون پتکی در فضا کوبیده شد: «تو هرگز منو نخواهی داشت»

اما حتی فرصت نکرد نفس بعدی را بکشد؛ ناگهان راه هوایش بسته شد. با شدت به دیوار

کوبیده شد، و دستان دیگو گلویش را گرفته بودند. چشمانش سرد و بی‌احساس شده

بودند، گویی خرد کردن گردن لیتیشیا برایش زحمتی نداشت. درحالی‌که هنوز با آن لحن

وسواسی و پر از جنون زمزمه می‌کرد، گفت: «اوه، ولی من تو رو خواهم داشت، لیتیشیا...»

حتی اگه مجبور باشم هر مردی که بهت نگاه می‌کنه رو بکشم. من برای تو کارهای

وحشتناکی کردم... نمیتونم اجازه بدم تلاش‌های من بی نتیجه بمونه»

لیتیشیا با دستان لرزان به چنگ گلوی دیگو افتاد و ناله‌ای ضعیف کرد. هوا برایش کم

می‌آمد. خواست چیزی بگوید، اما دیگو فشار را بیشتر کرد و با صدایی پر از رنج و

خواهش گفت: «من به اندازه کافی منتظر موندم تا تو منو به‌عنوان چیزی غیر از بچه ببینی.

حالا دیگه از انتظار خسته شدم. از صبور بودن خسته شدم.»

صورتش را به او نزدیک کرد. ابتدا گلویش را رها کرد، سپس دست در موهایش برد و با خوشنودی سوزناک لب‌هایش را گرفت؛ بوسه‌ای نه از عشق، که از تملک و جنون. زبانش را به دهان او کشید و سپس بوسه را برید.

لیتیشیا آن قدر شوکه شده بود که نمی‌دانست باید چه واکنشی نشان دهد. هنوز نمی‌دانست در خواب است یا بیداری. دیگو، با لحنی تاریک که بوی خون و مرگ در آن موج می‌زد، زمزمه کرد: «مقاومت نکن نانی عزیزم... این شبیه مجازات نیست، اگر بگذاری چیزی که مال منه رو بگیرم»

لیتیشیا نمیتوانست انکار بکند اون بوسه مالکانه در عوض آن که ترس به بدنش انتقال بده ته دلش را گرم کرد، انگار بیشتر از پیش میخواست. ولی ترجیح داد با صورتی که از بچگی بزرگش کرده به این حالت نگاه نکند و هلش داد عقب و با صدایی لرزان پرسید: «بس کن دیگو... تو داری وضعیت رو بدتر میکنی»

تمام گر گرفته بود و انگار خون در گردش بود و پاهاش ضعیف شده بودند. با زانو به روی زمین افتاد، دیگو در برابرش زانو زد. مثل یک بچه کوچولو دستانش را گرفت و با التماس گفت: «دارم وضعیت رو بدتر میکنم؟ نه نانی عزیزم... من میخوام بهتر کنم من میخوام دوستت داشتم باشم و تا ابد در کنار تو باشم. اگر میخوای با درد پیش نره. پس... همراهی هم کن... منو گرسنه رها نکن بزار... از تو خودم رو سیر کنم. البته من هرگز از تو سیر نمیشم نانی...»

آروم خم شد و پیشانی اش رو عاشقانه بوسید. یک دستش را در موهایش فرو برد و عقب کشید موهایش را و باعث درد لیتیشیا شد. بوسه تندی از لب‌هایش گرفت. لیتیشیا به قدری در شوک بود که نمیتوانست واکنشی نشان بدهد. در یک لحظه فکر کرد و غریزه

اش باعث شد پاهاش برخلاف تصور بلند بشوند و به سمت در بدوند ولی قبل از اینکه بتواند در رو باز کند به در بسته کوبیده شد از پشت. صورتش به در خورد. دیگو محکم از کمر به دیوار زدش. با خونسردی گفت: «چه لباس قشنگی پوشیده بودی نانی، ولی مجبورم خرابش کنم» محکم از پشت لباس رو پاره کرد و کمرش رو لخت کرد. لیتیشیا با فریاد خواست التماس بکند که جلوی دهندش توسط دیگو گرفت. نزدیک گوشش مثل یک مرد جذاب زمزمه کرد: «شششش... پرستیدنی ترینم... فکر میکنی مقاومت کردن فایده ای داره؟ فقط باعث میشی من مجبور بشم بهت صدمه بزنم.»

آروم پایین گوشش رو میبوسد و ادامه داد: «میخوام لذت بهت بدم. لذتی که هیچوقت حس نکردی. حس میکنی میخوام بهت اجبار کنم؟ نه... میخوام چیزی که از همون اول برای من آفریده شده رو بگیرم، تو رو... بدنت رو و روح زیبا و لطیف تو که مثل یک الهه از ابتدای زندگی باهام بوده. حالا آروم باش نانی... بزار بدن هامون یکی بشه»

دیگو وقتی دید نفس های لیتیشیا عمیق تر شده است و چنگش به در کمتر شد اون رو بغل کرد به سبک عروس و روی تخت انداخت. اول کت و بعد کرواتش رو شل کرد. پیراهن سفید رو در آورد ولی شلوارش رو نه...

لیتیشیا با نفس نفس زدن به بدنی که از بچگی میشناخت ولی الان برایش غریبه بود خیره شد. بعد دوباره خاطراتش زنده شدند و نمیتوانست تشخیص بدهد که اینکارو یک پسر بچه معصوم داره انجام میده یا یک عاشق دل خسته. وقتی که برهنه اش کرد و پوست برهنه و زیبایش را مشخص کرد تازه فهمید کم کم دارد دیر میشود. با صدایی بلند گفت: «نه! نه! دیگو! نمیتونم! خواهش میکنم»

دیگو که دید تلاش هایش برای رام کردن لیتیشیا بی نتیجه مانده با چشمایی سرد راه خشونت رو پیش گرفت. کراواتش که الان یک بند مشکی بود رو از روی ملافه تخت برمیدارد. لیتیشیا سعی میکند با زانو از دستش فرار کند. ولی یک پای اون توسط دیگو گرفته شد و کشیده شد دوباره به سمت اون و با شدت اون رو روی تخت نگه داشت. سعی میکند جیغ بزند که وحشیانه لب هایش اسیر لب های اون میشود. دستاش توسط کراوات محکم بسته شدند به طوری که دستاش خودشان را گم کردند. لیتیشیا از ترس اشک میریزد و میگوید: «دیگو خواهش میکنم! التماس میکنم بزار برم!»

سکوت مهیب انگیزی از طرف دیگو بود که باعث میشد صدای لیتیشیا در گلو خفه بشود. اون ربان سبز لباس زن رو برمیدارد و با اون دهن لیتیشیا رو بست. زن درمانده در شرف قرار گرفتن در رابطه اجباری سعی کرد دستش رو گاز بگیره که ناگهان موهایش به عقب کشیده شد. لب هایش به روبان خیلی سخت ساییده شدن و باعث شد حس سوزش داشته باشند. دیگو روی زانو روی تخت ایستاد و از بالا به گنجش که آماده و برهنه جلوی چشمانش بود نگاه می کرد. حس رضایت داشت... احساس کرد قرار مثل قتل برای غذا باشه... ولی مشکل در اینجا بود ، اون از این غذا سیر نمی شود...

دیگو خم شد و آروم گردنش رو بوسید. به عنوان یک متجاوز خیلی نرم تر از حد معمول برخورد کرد. این ذهن لیتیشیا رو آرام کرد که حداقل قرار نیست عذاب زیادی بکشد. البته شاید...

دیگو با موهای پریشان روی چشمانش آرام لب های روبانی شده نانی اش رو میبوسد و زمزمه میکند: «عاشقتم... پرستیدنی ترینم»

پایین چانه اش و فکش اش رو عمیق میبوسد و لیس میزند تا پایین. پایین شکم لیتیشیا آروم گرم میشد. یک بار دیگه تلاش میکند تا غلت بزند تا از تخت بیوفتد ولی پاهاش توسط دیگو کشید شد. بالا میاره پاهایش را و نزدیک صورتش میکنه و کنار زانو اش رو میبوسد: «نوج نوج نوج... فرار؟ مگه من پسر بدی بودم تا الان؟»

می خندد و آرام ران های لیتیشیا رو بغل میکند و از همدیگه باز میکند. چشمای زن گرد شد. گرمای عمیقی داشت و اون گرمای بهشتی ام مشتاق بود نزدیک تر بشود ولی لیتیشیا هنوز مقاومت داشت. با دهن خفه اش ناله ای کرد ولی دیگو با دو تا انگشت اشاره اش لباس زیر اش رو پایین میکشد و زنانگی گرسنه اش رو مشخص میکند. چشمانش از میل جنسی زیاد خمار شد. آروم اول تست کرد و زبونش رو به شکاف کشید. ناله نانی را وقتی خفه شنید لبخندی رضایت زد و دوباره این کار رو با کشش بیشتر انجام داد. لیتیشیا احساس کرد بیشتر میخواود، اینکه اون حس که توی زنانگی اش داره از طمع داره دیوانه میشود انگار یک چیزی وجود داره که میخواود به جنون کشیده بشه و اون وقت رهایش می کند برای همین باسنش غریزی دوباره به دهن دیگو نزدیک شد. دیگو جذاب و آروم میخندد و گفت: «لعنتی... به نظر میاد نانی ام بیشتر میخواود. منم بیشتر میدم. من همه چیز بهت میدم»

اون به طور وحشیانه ای مروارید زنانگی اش رو می مکد و باعث شد لیتیشیا جیغ بکشد و با وجود روبان این صدا خفه بیرون بیاید. آروم شروع میکند مکش اون لایه های صورتی، در حالی که بدن لیتیشیا بی قرار میشد. صورتش رو به بالشت میکشد چون میخواود حرکت کند. دلش میخواود به عمق بیشتر بره. بی قرار شده بود برای ارضا شدن. کم کم داشت نزدیک میشد... پاهاش میخواست ببندد ولی دیگو باز گذاشت و به کارش ادامه داد مثل

یک بستنی یا شاید هم شهد عسل...زبونش را داخل شکاف میکرد و بعد به سمت بالا میکشد و ناله لیتیشیا رو برمی انگیزت. وقتی فهمید نزدیک شده چون پاهاش داشت می لرزید با شدت سختی مروارید اش رو مکید و باعث شد ناله ای بلند بکنه چشماش به عقب برن و به ارگاسم برسد.

دیگو با دهنی خیس چانه اش رو روی شکمش گذاشت و با لبخند به لیتیشیا نگاه کرد و گفت: «حس کردی؟ می دونم الان چه حسی داری...میخواهی یک چیزی تو رو پر بکنه...خلع درونت رو...قلبیت رو...»

لیتیشیا با خماری و میل بهش نگاه میکند. درست حدس زد...درونش به قدری داغ بود و داد میزد من نیاز داشت از هم باز بشوم...»

بدون مقاومت نگاهش کرد و با سکوتش وضعیت رو تایید کرد. دیگو لبخندی زد و برآمدگی اش رو اول به هسته اون چسبوند و گفت: «حسش کن...تو منو از هر نظر دیوانه میکنی...بدنم رو تسخیر میکنه. حتی بعضی وقت ها با قدرت به خدمتکارها دستور میدی باعث میشی من از شدت سختی شبا درد بکشم. من عاشقتم...بدنم رو دیوانه میکنی. بالاخره قرار تو رو داشته باشم پرستیدنی ترینم»

اون کمر بندش رو باز میکند و اول چشمای زن رو میپوشاند. میدونست با دیدن اندازه اش ممکن است بترسد و دوباره رام نشدنی بشه. آروم خودش را با ورودی تنظیم میکند اول بعد بدون هشدار تمام راه رو مستقیم میره. لیتیشیا با درد و سوزشی که انگار پوستش سخت کشیده شده و چیزی دردناک و بزرگ واردش شده جیغ میزند. دستای بسته شده از رو محکم به سینه اش میزنه و ناله ای میکنه. گریه میکند و صورتش رو این طرف و اون طرف میکند به امیدی که دست دیگو برداشته بشه از چشمانش. بوی خون مشام دیگو رو

پر میکند. سرش را در موهای دایه اش میکند و چشمانش عقب میرود از حس فشردگی درونش. به شدت اول پاهایش را میگیره و روی شانه اش میزاره. با دیدن چشمای سرخش که با درد و وحشت بهش نگاه میکند تردید میکند. ولی بعد حرکت رو ادامه میده. لیتیشیا اول با درد از ته دل مثل خش خش رادیو جیغ میزند و روبان جلو اش رو میگیرد ولی بعد از مدتی که صدای صمیمی ات اون ها خیس میشه جیغ هایش به ناله عمیق و چشمانش خمار از لذت تغییر میکند. اینکه اون ضربه ها به دهانه رحم اون میخورند باعث میشد دوباره همون حس طمع درونش شروع بشود. درد همراه بود ولی درد خوبی بود. دیگو پوزیشن رو عوض میکند اول بیرون میاد و لیتیشیا از حس بیرون رفتن اون ناگهانی حس لذت پیدا میکند و دوباره به ارگاسم میرسد. دیگو میخنده از حالت خلسه لیتیشیا و آرام میشیند و اونو در بغلش میگذارد ، به حالت نشسته و دوباره درونش رو پر میکند. دستاش رو مثل یک حلقه دور گردنش میزاره و در همین حال صورتش رو جلو میارد و با گرسنگی نوک سینه هایش را می مکد و بعد با پوز خند میگوید: «حالا شدی واقعا دایه من...چون من تا حالا سینه هایت را تست نکرده بودم» و این پوزیشن رو تا ۲ ساعت ادامه میده...تا وقتی که واقعا لیتیشیا در بغلش تموم میکند و بیهوش میشود.

## فصل پنجم

### زمان حال

ویکتور کمی به عقب تکیه داد. سایه نور چراغ بالای سرش خط باریکی روی پیشانی‌اش انداخته بود. هنوز چیزی نگفته بود، فقط ابروهایش را بالا داد و چشمانش را با اغراق گرد کرد. یک نمایش کوتاه، تنها برای اینکه واکنشی از زن روبه‌رویش ببیند. همان لحظه‌ای که باز دوباره صورتش را عادی کرد، نگاهش به نقطه‌ای نامرئی در دوردست دوخته شد؛ به هر حال، از این داستان‌ها کم نشنیده بود. و با این حال، چیزی در لحن زن، یا شاید در لرزش انگشتانش، حس تازه‌ای را بیدار کرده بود.

لحظه‌ای بعد، بی‌مقدمه آرنجش را از روی دسته صندلی برداشت و دست‌هایش را بالا برد؛ حرکتی شبیه به تسلیم شدن، یا شاید فقط ادای آن. انگار می‌خواست بگوید: باشه، تیر خورد، بی‌دفاعم.

با صدایی که هم‌زمان کنجکاو و برنده بود، گفت: «پس داری اعتراف می‌کنی توسط دیگو گراتین بهت تجاوز شده؟»

اتاق برای لحظه‌ای سنگین شد.

\_\_بله... در واقع، نمی‌دونم...

جواب، مانند بخاری سرد از لبانش بیرون خزید. خفه و مبهم. ویکتور انگار که با شنیدن این جواب ناواضح دوباره از نو تنظیم شده باشد، حالت نرم و انعطاف پذیر چهره‌اش را کنار زد. سرش را اندکی کج کرد و جدی پرسید: «نمی‌شنوم. بله یا خیر؟»

سکوت.

فقط نفس‌های کوتاه و گنگ لیتیشیا. دستانش روی زانوانش قفل شده بودند، انگشت شست در حال ساییدن پوست کف دست.

ویکتور این بار محکم‌تر، با صدایی که تهدید را زیرش پنهان کرده بود، تکرار کرد: «بله یا خیر؟»

و بعد، بلندتر: «نمی‌شنوم، بلندتر.»

انگار صدا از ته وجود لیتیشیا کنده شد. چشمانش پر از اشک شدند. گونه‌اش لرزید. بغضش شکست.

با صدایی بغض‌آلود، نزار، صدایی که انگار از زیر خاک بیرون می‌آمد، گفت: «بله، بله...»

قلم ویکتور بلافاصله روی دفترچه‌اش شروع به حرکت کرد. بی‌احساس. سرد. انگار داشت لیستی از خرید را می‌نوشت. بدون اینکه نگاه از صفحه بردارد گفت:

«پس رابطہات از اون شب شروع شد؟ خب... این دو سال ادامه پیدا کرده، و برای من سوال اینہ کہ چطور توی یہ خونہی پر از آدم، دو سال بہت تجاوز شدہ و ہیچ کس نفہمیدہ؟»

تا ہمین جا ہم، نفس کشیدن برای لیتیشیا سخت شدہ بود. ریه‌هایش تنگ شدہ بودند، مثل کسی کہ در اتاقی بی پنجرہ گیر افتادہ باشد. صدای ویکتور در گوشش مثل صدای خراشیدن فلز روی فلز می پیچید.

و آن جا بود کہ بالاخرہ زبانش باز شد. از همان نقطہای کہ ہمیشہ از رسیدنش می ترسید؛ همان نقطہای کہ ذہنش ہزار بار دورش چرخیدہ بود و ہر بار ازش گریختہ بود.

«خدمتکارها رو عوض کردہ بود. من دیگہ دسترسی بہ امور عمارت گراتین نداشتم... از یہ جایی بہ بعد... منم تسلیم بودم و لذت می بردم. از ماجرا کہ بگذریم، تمام توجہ، پول، قدرتش برای من بود...»

نگاهش را بالا آورد. چشم در چشم ویکتور. بی پردہ. بی نقاب.

«من یہ زن ہستم، جناب بازرس. توجہ یہ مرد، تنها چیز یہ کہ توی زندگی یہ زن لازمہ.»

سکوت سنگینی افتاد. ویکتور پلک نزد. فقط گوش می داد.

لیتیشیا لحظه‌ای لب‌هایش را روی هم فشرد. انگار واژه‌ها گلوگیر شده بودند. ولی بعد، صدایش از نو جان گرفت.

آهسته، خفه، شبیه اعترافی به خودش، نه فقط به بازرس.

«کم‌کم، بدون اینکه خودم بفهمم، زندانی شدم... توی قسمت غربی عمارت، جایی که بلندترین ساختمان رو داشت. زندانی بودم، البته... توسط خودم. نمی‌تونستم پیام بیرون. نمی‌خواستم پیام بیرون. تنها چیزی که حس می‌کردم، حس خوردن پوستش به پوستم بود... من... مطمئن نبودم آدم می‌کشه... یعنی، تا اون شب که با چشم خودم دیدم...»

ویکتور ناگهان بدنش را به جلو خم کرد. انگار نخ باریکی را از دهان زن گرفته بود و حالا با هیجان داشت آن را سمت خودش می‌کشید.

«آها! آها! همین‌جا... من اینو می‌خوام!»

لیتیشیا که انگار انتظار چنین واکنشی را داشت، بی‌آنکه پلک بزند، ادامه داد:

«دو ماه بعد بود. کنارش بودم. هر بار که با هم می‌خوابیدیم، بیشتر برام غریبه می‌شد... انگار من اجباری باهاش هستم و فقط یه ساله می‌شناسمش. اون شب...»

## فصل پنجم

گذشته ، ساعت ۴:۰۵ بامداد ، عمارت گراتین

از خواب پرید. نفس‌هایش تند بود، بدنش سرد، و دستانش بی‌رمق. شب‌ها مدتی‌ست دیگر آرامش ندارند. خواب‌هایش تکراری‌اند: همان اتاق، همان تخت، همان لحظه‌ای که دیگو کنارش بود.

اما چیزی خواب را کابوس می‌کرد: صورت دیگو.

نه مثل آن زمان، که نرم و معصومانه نگاهش می‌کرد. حالا صورتش، در خواب، چنان متلاشی می‌شد که پوست از گونه‌ها کنده می‌شد، و چیزی شبیه مربای خونین روی استخوان باقی می‌ماند. دهانش باز می‌ماند، بی‌صدا، خالی. نشست.

از دو ماه پیش در این اتاق "زندگی" می‌کرد؛ اگر بشود این را زندگی نامید. نه کسی در را قفل کرده بود، نه زنجیری به پایش بسته شده بود. اما دیگر به هیچ‌چیز در عمارت دسترسی نداشت. دیگو همه چیز را تغییر داده بود؛ خدمتکارها، قفل‌ها، مسیرها. با خودش فکر می‌کرد: «شاید اصلاً زندانیم نکرده... شاید خودم موندم.»

او تنها یک خط قرمز داشت: خروج از عمارت ممنوع بود.

دیگو روزها نبود. شاید بیرون از شهر، شاید هم سراغ قربانی دیگری رفته بود. اما شب‌ها، همیشه باز می‌گشت.

هر شب، شام. اجبار در سکوت. بعد اتاق. بعد یا او را می‌خواست، یا می‌خواست دایه‌اش باشد. مثل قبل. قصه بگوید، نوازشش کند، دستش را بگیرد، کنار تخت بنشیند. دیگو وقتی نمی‌شنید، می‌لرزید. وقتی دیده نمی‌شد، فرو می‌ریخت. عطشش، نه فقط جسم، بلکه دیده‌شدن بود.

و هر شب، همین مهر بیمار، همین لمس‌های آرام و نگاه‌های تند، بیشتر و بیشتر لیتیشیا را در خود فرو می‌برد.

او می‌دانست... اگر باردار شود، پایان خواهد بود. دیگر راهی برای گریز نمی‌ماند.

اما هنوز تصمیمی برای فرار نداشت. دلیلش را نمی‌دانست. شاید چون عمارت، گرم و امن بود. شاید چون نمی‌خواست به چیزی فکر کند.

از تخت بلند شد. آسمان از پنجره تاریک بود، رنگی میان آبی و خاکستری. صدای موج دور از ساحل می‌آمد.

چشمانش ناگهان به حرکت سیاهی در باغ افتاد. کسی بود. سایه‌ای آرام و بی‌صدا. پنجره را باز کرد. باد سرد به صورتش خورد. سایه، دیگو بود.

چشمانش گرد شد. چرا این وقت شب؟ شالش را برداشت. باید با او حرف می‌زد.

پایین رفت، بی‌صدا از کنار ستون‌ها گذشت، از حیاط گذشت، به پشت عمارت رسید، و پا در محوطه نیمه‌جنگلی گذاشت.

نور شمعی لرزان در میان درخت‌ها دیده می‌شد. صدایش لرزید اما بلند شد.

دیگو، با کمر خم‌شده و عضلاتی کشیده، درگیر کاری بود. به محض شنیدن صدای او، انگار دنیا برایش متوقف شد: «دیگو؟»

سرش را چرخاند. لبخند زد: «نانی؟ تو هنوز بیداری؟»

همه چیز را رها کرد. آمد، با شوق. دست‌هایش را گرفت و بوسید. صورتش برق می‌زد. اما چشمان لیتیشیا سرد بود

لباس سفید دیگو لکه‌دار بود. بوی خون... تازه و تند

قلبش ریخت. این بوی خون...

با صدایی خشک و گرفته پرسید: «تو... چرا بوی خون می‌دی؟»

دیگو سرش را اندکی خم کرد، یکی از ابروهایش بالا پرید، و لبخندی درخشان - اما بی‌رحم روی لبش نشست؛ لبخندی که انگار از جنس نور نبود، بلکه از سایه ساخته شده بود. با لحنی نرم و سرد گفت: «شاید... به خاطر اون باشه؟»

آرام کنار کشید و با انگشت به سمت جنازه‌ای اشاره کرد که بی‌حرکت بر خاک افتاده بود. دختری جوان با لباسی سبز رنگ که هنوز بوی تازگی پارچه از آن برمی‌خاست، انگار تنها ساعاتی پیش خریده شده بود. چشمانش باز مانده بودند، بی‌حرکت و زل‌زده به پوچی زمین، و گلویش با بریدگی‌ای وحشیانه به تاریکی پیوسته بود.

نفس لیتیشیا در سینه‌اش شکست. صدای بلندی از دهانش بیرون جست و بی‌اختیار، دستش را روی لبانش گذاشت. قدمی به عقب رفت، قدمی دیگر، و ناگهان زمین زیر پایش ناپدید شد.

فرو افتاد.

در عمقی که هوا هم جرأت نفس کشیدن نداشت، با ضربه‌ای روی چیزی نرم و سرد افتاد

دیگو از لبه قبر خم شد. اضطراب در نگاهش دوید: «نانی؟ خوبی؟»

لیتیشیا به سختی نفس می کشید. هوای سرد و فشرده درون قبر سینه اش را می سوزاند. به اطراف نگرست. جایی بود به عمق جهنم. نور کم جان سپیده دم اجساد را در تاریکی نشان نمی داد، اما حسی که از زیر بدنش حس می کرد، بی رحمانه انسانی بود. دستش را به عقب برد، و به محض لمس کردن صورت سرد و خیس چیزی که نمی بایست آن جا باشد، با وحشتی جان فرسا برگشت.

مردی میانسال، کچل، با چشمانی گشوده و لبانی خشک شده از وحشت، به سقف قبر خیره مانده بود. خون در خطوط گردنش خشک شده بود، لباسی نیمه پاره و غبار آلود تنش بود. جیغ لیتیشیا از ته وجودش برخاست، بلند و بریده، شبیه جیغ کودکی که در خواب یک کابوس بیدار شود و ببیند آن خواب، حقیقت بوده.

دیگو بی درنگ خودش را به درون قبر پرت کرد. با نیرویی که از عصبی ترین لحظه های عمرش نشأت می گرفت، بدن لیتیشیا را گرفت و بالا پرتاب کرد. او با زحمت به لبه قبر چنگ زد، علف ها را چنگ انداخت و سینه خیز خودش را بالا کشید. دیگو هم به دنبال او بالا آمد، نفس نفس زنان، در حالی که آسمان، آهسته روشن می شد.

لیتیشیا زانو زد، گیسوانش ژولیده، نفسش بریده، و نگاهش پر از وحشتی که هنوز در رگ هایش می دوید. صدایش شکست: «تو... تو یه هیولایی. اینا کی ان؟ دیگو، چیکار کردی؟»

چشمان دیگو تاریک شدند. نگاهش شکست، مثل شیشه ای ترک خورده زیر پای سنگ

او شال نانی را که هنگام افتادن از دوشش لغزیده بود، برداشت و آرام روی شانه‌اش انداخت. با نگاهی لرزان، از آن نگاه‌هایی که نه گریه دارند، نه خشونت، فقط اندوهی قدیمی. زمزمه کرد: «اون مرد... یوری دال بود. مأمور گمرک. قاچاقچی‌ها رو می‌شناخت. براشون پوشش می‌ساخت. دخترش... اون دختر سبزپوش... همراهش بود. شریک جرمش. توی هر معامله‌ای کنار هم بودن. بچه‌ها رو... انگار بار می‌زدن.»

نفس کشید. نه برای زنده ماندن، بلکه انگار برای فروبردن نفرت.

«کشتمشون. وقتی از خونه‌شون برگشتن. هر دو رو. با چاقو. گلوی هر دوشونو.»

لیتیشیا خشکش زد. نگاهش پر از اشک شد، اما نه از غم. از ناباوری. از کابوسی که حالا نه در خواب، که در بیداری اتفاق افتاده بود.

با صدایی خفه گفت: «پس... همه اون حرفات... همه‌ش... حقیقت داشت؟»

دیگو با صدایی شکسته، اما آشنا، گفت: «فکر می‌کردم... شاید نانی بهم افتخار کنه. چون... یادت میاد؟ یه بار گفتم آدم‌های بد باید از بین برن. وقتی اون قاتل بچه‌ها اعدام شد، لبخند زدی. همون لبخند... تنها باری بود که دیدم یه چیزی واقعاً خوشحالت کرد. اون شب... من به جلاد حسودی کردم»

چشمان لیتیشیا گرد شد. تمام جهان انگار بر دوشش سنگینی می‌کرد. آیا این پسر، این مرد جوان بیمار... به خاطر او، به خاطر لبخند بی‌اهمیت یک لحظه، به این راه افتاده بود؟ یعنی او... آتشی که روشن کرده بود، نمی‌دانسته در دل چه خرمنی افتاده؟

با صدایی آهسته، اما پر از تلاش برای قدرت، گفت: «دیگو... اگر برای من این کارو... می‌کنی... پس برای من تمومش کن. اگه هنوز اون دیگو هستی که من بزرگش کردم

اگه هنوز برات مهمه که نانی لبخند بزنه...پس تمومش کن و گرنه... من می‌رم. برای همیشه»

دنیا ایستاد. حرفی که زد، مثل سیلی نبود، مثل کندن یک ریشه از دلش بود و دیگه... زانو زد. سرش را پایین آورد، دستان لیتیشیا را گرفت و میان انگشتانش فشرد. کف دستش را بوسید.

چشمانش می‌سوختند. اما اشکش نه از ندامت، که از زخمی درونی بود، زخمی از تنهایی، از بی‌عدالتی، از مادری که دوستش نداشت، از دنیایی که درکش نکرد، و فقط نانی برایش مانده بود.

با صدایی لرزان گفت: «تو... تو تنها چیزی هستی که از این دنیای لعنتی برام مونده، نانی... اگه بری... اگه دیگه نگام نکنی... من هیچ‌چی نمی‌خوام. قول می‌دم. هر کاری بگی. فقط... فقط نرو. تنها ندارم»

لیتیشیا، با اشک‌هایی که سعی می‌کرد نگذارد بریزند، چشمانش را بست. سرش را به سمت آسمان بالا گرفت. شاید برای بخشش دعا کرد. شاید برای آخرین باری که مادر بودن می‌توانست کسی را نجات دهد.

## فصل ششم

ویکتور پشت میز نشسته، خودکارش بی وقفه روی کاغذ می لغزد. پیشانی اش چین افتاده و عصبیت در حرکات انگشتانش پیداست. چیزی که شنیده، باور نکردنی ست.

با صدایی شبیه پارس، به تندی فریاد می زند: «سرباز میلر!»

در اتاق با صدای تندی باز می شود. سربازی جوان با یونیفرم پلیس اسکاتلندیارد وارد می شود، پاشنه پا را به هم می کوبد و با احترام می گوید: «در خدمتم، بازرس!»

ویکتور بدون آن که به او نگاه کند، خودکار و کاغذ سفیدی را محکم مقابل لیتیشیا می گذارد. صدایش محکم و نافذ: «همین حالا بنویس. دقیق. جایی رو که داخل قبر افتادی مشخص کن!»

لیتیشیا لحظه ای مردد نگاهش می کند. اما بعد با حرکتی آهسته خودکار را می گیرد. نقشه ای ابتدایی از عمارت می کشد، به شکل یک مکعب، با اشاره ای به جنگل پشت آن. فلشی در حاشیه ی نقشه می کشد و زیر لب چیزی زمزمه می کند.

ویکتور، به محض اینکه خودکار از دست او رها می شود، کاغذ را می قاپد و آن را با شدت به سینه ی میلر می کوبد: «با گروه تجسس و گروه بان آنتوم برو به عمارت گراتین. این نشونه ها رو دنبال کن. قبرها باید اونجا باشن. همین الان راه بیفت»

میلر بی معطلی تعظیم می کند و از اتاق خارج می شود. در به سختی پشت سرش بسته می شود

سکوت.

لیتیشیا، با نگاهی دوخته به دیوار روبه‌رو، آرام می‌پرسد: «چرا خودت همراهشون نمی‌ری؟»

ویکتور پوزخند می‌زند. لحنش خشک است: «چون اگه برم، فردا دوباره باید ساعت‌ها

منتظر بمونم تا دلت بخواد بقیه داستان رو بگی.»

لیتیشیا، با طعنه: «از کجا مطمئن می‌دارم راست می‌گم؟ شاید دارم همه‌شو می‌سازم»

ویکتور آرام پرونده‌ای را باز می‌کند. لبه‌های کاغذها از بس ورق خورده، خمیده‌اند: «تا

اینجا که با مدارک من جور درمیا. آخرین قربانی‌های پرونده‌م... یوری دال و دخترش.

قتل‌های شماره ۱۷ و ۱۸، البته به جز مورد آخر که هنوز ثبت نشده»

سکوت مثل دود غلیظی در هوا می‌پیچد. لیتیشیا باز هم حرفی نمی‌زند. ویکتور کمی مکث

می‌کند، بعد روی صندلی‌اش جا به جا می‌شود و با لحنی جدی‌تر می‌پرسد: «بعدش چی شد؟

رابطتون... چطور پیش رفت؟»

لیتیشیا ابرو بالا می‌اندازد: «چرا انقدر روی رابطه‌مون زوم کردی؟»

ویکتور بی‌هیچ مکثی: «چون با توجه به چیزایی که گفتم، ریشه‌ی همه‌ی این قتل‌ها از تو

نشأت گرفته. تمام خشم، وسواس و خشونت این پسر از توجه تو تغذیه کرده. خانم

لیتیشیا... لطفاً فقط جواب بده. چه شد که... اون اتفاق افتاد؟»

لیتیشیا نفس عمیقی می‌کشد. انگشتانش را در هم قلاب می‌کند و به سختی لب باز

می‌کند: «هیچ وقت فرصتی برای بهبودی نبود. اون شب... من حتی نتونستم بخوابم.

کابوس‌ها ولم نمی‌کردن. تا اون شب حتی به فرار فکر نکرده بودم»

ویکتور با صدایی نرم‌تر، اما همچنان ریزین: «چی باعث شد فرار بیاد تو فکرت؟ مگه نه

اینکه مردی که عاشقش بودی، مثل یه طعمه، کاملاً تو مشقت بود؟»

چشم‌های لیتیشیا تنگ می‌شوند. لحنش کمی گزنده: «اون عشق نبود، بازرس. نه برای من، نه اونجوری که تو داری می‌فهمی. من... اون شب رفتم تو اتاق واروارا گراتین. همون جایی که دیگو از بچگی کتک می‌خورد. می‌خواستم بفهمم تنهایی یعنی چی. شاید اگه دردشو حس می‌کردم، می‌تونستم بهش کمک کنم. شاید نجاتش بدم. کاری کنم دیگه نکشه...»

مکث. نگاهش پایین می‌افتد. صدایش آرام‌تر می‌شود: «اما به جای راه نجات... چیز بدتری پیدا کردم.»

چشم‌های ویکتور تنگ می‌شوند. نگاهش دقیق: «چی...؟»

لیتیشیا دست‌هایش را روی سر می‌گذارد. انگار با خاطره‌ای می‌جنگد که نمی‌خواهد برگردد.

«بذار از اول بگم، چون اون شب... همه‌چیز عوض شد»



## فصل هفتم

گذشته ، ساعت ۳:۲۷ بامداد

خواب از چشمانش گریخته بود. تنش هنوز از لمس سردی کابوس آینده می لرزید، کابوسی که هنوز نیامده، در حاشیه ذهنش پرسه می زد. رابطه شان، با آن که طولانی بود، نه شورانگیز بود و نه آرامش بخش؛ چیزی خسته کننده و نیمه جان. اما حتی خستگی جسم نتوانسته بود پلک هایش را سنگین کند.

تنها یک پتو اندام لختش را می پوشاند، و دیگو در خواب، بازویش را دور شکمش حلقه کرده بود، همانند کودکی که عروسکش را در آغوش می گیرد، تا مبدا شبانه از تخت بیفتد. نفس های آرام و گرم او به ستون فقراتش می خوردند.

با احتیاط از آغوشش بیرون خزید. دیگو چیزی نگفت، فقط آهی کشید و دوباره در بالش فرو رفت. روبه روی آینه ایستاد. نوری از شمع نیمه خاموش گوشه اتاق روی پوست او افتاده بود. بدنش لاغرتر از پیش بود. شانه ها فرو رفته، دنده ها بیرون زده. سال ها خدمت، غم، و شاید آن افسردگی پنهان، سهمی از گوشت تنش را بلعیده بودند. نگاهش به چشمان زن آشنایی در آینه افتاد که گویی غریبه ای در لباس او بود. نگاهی سرد، خسته، اما مصمم. لباسش را پوشید، شمع را برداشت، و از اتاق بیرون رفت.

پیش از آمدن به اینجا، مدت ها به آن اتاق فکر کرده بود. اتاق واروارا گراتین. در بسته ای که سال ها با لایه ای از ترس و خاطره، مهر و موم شده بود. هیچ کس حق ورود نداشت. اما او، بی صدا، کلید را از میان دفترچه های قفل دار دیگو یافته بود. انگار همیشه می دانست باید آن را پیدا کند.

کلید در قفل چرخید، صدایی خفه از گذشته برخاست. در، آرام گشوده شد. هوای ایستاده و راکد، خاک و خاطره را به صورتش پاشید. انگار روح زن مرده، هنوز در این اتاق پرسه می‌زد. روی هر سطح صافی، گردی نرم نشسته بود؛ حافظه‌ای از سال‌هایی که دیگر زنده نبودند.

شمع را روی میز گذاشت. نور گرمش خطوط اشیاء خاموش را جان داد. اطراف را بررسی کرد، سپس آرام زیر میز خزید. دلش می‌خواست لحظه‌ای در پوست پسرکی فرو رود که مادرش از او متنفر بوده؛ پسرکی که برای فرار از چشمان سنگی، در پناه تاریکی‌ها می‌خزیده.

روی تخت نشست. خاک همه جا را پوشانده بود. به سمت کتاب‌ها رفت. کتاب جغرافیا را برداشت؛ بوی کهنگی، جوهر، و چیزی شبیه آهن به مشامش رسید. وقتی کتاب را گشود، لکه‌ای خشک و قهوه‌ای‌رنگ میان صفحات دید. خون خشک‌شده. تصویر ضربه واروارا و بینی خون‌چکان دیگو در ذهنش جان گرفت.

او این کتاب را باید به کتابخانه سپرده باشد. اما شاید دیگو نمی‌خواست چشمش دوباره به آن بیفتد. خواست کتاب را سرجایش بگذارد که پاشنه پایش به چیزی چوبی خورد، زیر قفسه. خم شد و جعبه‌ای متوسط، ظریف و کهنه را بیرون کشید.

اول دنبال قفل گشت، اما تنها بخشی که باز می‌شد، قسمت موسیقی‌اش بود. دسته کوچک را چرخاند. صدای ملایمی در سکوت اتاق پیچید. یک بالرین ظریف شروع به چرخیدن کرد و آهنگی آشنا، قدیمی، از دل جعبه بیرون آمد. لحظه‌ای ساکن ماند. بعد، با پایان آهنگ، صدایی تق‌مانند از داخل جعبه برخاست. گویی سال‌ها انتظار بازشدن کشیده بود.

در جعبه را باز کرد. عطری خشک شده در شیشه‌ای ظریف، با بویی که فوراً واروارا را به خاطرش آورد. پارچه‌ای ابریشمی، چند نامه، تکه‌ای آینه جیبی، و در نهایت، چیزی که قلبش را تکان داد: یک دفترچه چرمی. جلد لب‌پریده، قهوه‌ای تیره.

نفسش را حبس کرد و صفحه اول را گشود. «واروارا گراتین»، امضاء شده با دست خطی نازک و پرغرور. شروع به خواندن کرد.

حکایت معشوقه‌ای پنهانی. سرخدمتکار جوان. خشم پدر. ازدواجی اجباری. درد، پنهانکاری، و خفقان.

تا رسید به سال ۱۹۲۴. سالی که لیتیشیا به دنیا آمده بود.

صفحه‌ای بود با تاریخ دو روز پیش از تولد خودش. چشم‌هایش روی کلمات می‌دوید «امروز، آن بچه به دنیا آمد. ننگی بر دامن مادرم. یک دختر. اسمش را گذاشته‌اند لیتیشیا.» نمی‌دانم این نام چه معنایی دارد. زن روس، ساده‌دل و نادان، با دوست پدرم رابطه داشت و این کودک حاصل آن خیانت است» لب‌های لیتیشیا بی‌صدا می‌جنبیدند.

«خوش‌شانس بود که پدرم ماه‌ها در مرز ماموریت داشت. اگر آنجا بود، شاید بچه را می‌کشت. ولادیمیر گفت خطرناک است. و من... من، وقتی صورتش را دیدم، نتوانستم بی‌تفاوت بمانم. تصمیم گرفتم او را میان خدمتکارها بزرگ کنم، دور از چشم‌ها» دست‌هایش لرزیدند. دفترچه از دستش افتاد. یک لحظه حس کرد دنیا در حال چرخیدن است.

پشت دستش را روی دهانش گذاشت تا صدای هق هق خفه بماند. اشک از گونه‌اش  
سرازیر شد. تمام این سال‌ها... او خواهر ناتنی واروارا بوده. خاله دیگو...

دفترچه را دوباره برداشت. ورق زد.

«به مادرم قول دادم از او مراقبت کنم. مجبور شدم با خودم به خانه شوهرم بیاورمش. شاید  
عدالت همین باشد. اکنون او بزرگ شده، و از من نگهداری می‌کند. او دایه پسر شده.  
چقدر شبیه مادرم است»

لیتیشیا در تاریکی زانو زد. شمع کم‌کم به آخر رسیده بود. و او، میان خاک، سایه‌ها و  
خاطرات، دیگر نمی‌دانست چه کسی‌ست.



## فصل هشتم

زمان حال ، اتاق بازجویی

ویکتور خاکستر سیگارش را با نوک انگشت به آرامی در سطل زیر میز تکاند. بعد، بی‌هیچ مقدمه‌ای خندید. خنده‌ای کوتاه، خشک، که روی دندان‌های زردش می‌لغزید و می‌مرد. لیتیشیا، که خودش هم می‌دانست ماجرا از نگاه دیگران چقدر مسخره و چندان‌آور است، ساکت ماند. گاهی سکوت، تنها پاسخی بود که شرم به جا می‌گذاشت.

ویکتور بعد از چند لحظه، نگاهش را از صفحه‌ی یادداشتش کند و با نیشخندی گفت: «دایه بودن به‌تنهایی برای پیچیده شدن داستان کافی بود، چه برسه به اینکه... خاله‌اش هم باشی. البته خب... خیلی هم خون مشترک ندارید، ولی هنوزم اون پسر خواهرته»

لیتیشیا لبش را گزید. چیزی میان درد و انزجار در نگاهش چرخید

آهسته گفت: «سعی کردم فراموشش کنم. اوایل، لمسش... قابل تحمل بود. اما بعد از فهمیدن حقیقت، همه چیز تغییر کرد. لمسش... نفرت‌انگیز شد. مثل خزیدن هزارپا زیر پوستم. برای همین، تصمیم گرفتم فرار کنم. از اون خونه. از اون شب‌های خیس و تاریک» ویکتور با طعنه، سرد گفت: «چقدر قشنگ. ولی به این فکر نکردی که شاید دوباره آدم بکشه؟»

لحظه‌ای مکث.

نه... فکر نکرده بودم. فقط... فقط می‌خواستم دور بشم. سریع. نمی‌خواستم دیگو رو ترک کنم. با همه کارهایی که کرده بود، هنوز... هنوز دوستش داشتم. پسر کوچولوم بود. مرد زندگیم شده بود. شاید مریض گونه... ولی بود. اما این... حقیقت... این لعنت، اجازه نمی‌داد بمونم.

ویکتور این بار بدون خنده، با نگاهی کمی انسانی تر پرسید: «هیچ وقت بهش نگفتی؟»  
لیتیشیا نگاهش را بالا برد، سرد و سنگین.

زمزمه کرد: «وقتی "دایه" بودم براش مهم نبود، فکر می‌کنی "خاله" بودنم براش چیزی بود؟»

سکوت، مثل گرد مرگ روی میز نشست.

ویکتور شانه بالا انداخت. «منطقیه. خب... بعدش چی شد؟ ظاهراً به کلیسا رسیدی. اونجا راه حل رو پیدا کردی، نه؟»

لیتیشیا با سری خمیده پاسخ داد: «آره. تنها راه فرارم اونجا بود. جایی امن. جایی که کسی سؤالی نپرسه. پدر آنجل... اون یه مرد ساده و مهربون بود. لازم نبود همه چیز رو بهش بگم. فقط همین که گفتم کمک می‌خوام... براش کافی بود»

ویکتور لبش را کج کرد: «پدر آنجل بیچاره...»

لیتیشیا با صدایی گرفته گفت: «می‌شه... یه لیوان آب بدی؟ دهنم خشکه...»

ویکتور بلند شد، از میز کناری بطری برداشت، لیوانی پر کرد و جلوش گذاشت.

بعد نشست و پرسید: «چطور دیگو رو راضی کردی بذاره بری؟»

لیتیشیا بعد از چند جرعه، گفت: «فکر می‌کردم می‌رم دعا کنم. هر یکشنبه با هم به کلیسا می‌رفتیم وقتی بچه بود. یه جور خاطره‌ی آرامش‌بخش براش بود»

ویکتور چشمانش را تنگ کرد: «خودش باهات نیومد؟»

لیتیشیا نگاهش را به جایی دور پرت کرد: «نه... فکر می‌کردم چون دستش به خونه، دیگه لایق نیست وارد کلیسا بشه»

ویکتور پوزخندی زد: «حداقل باایمان بوده.»

لحظه‌ای مکث کرد، قلمش را برداشت: «خب... حالا از اول بگو. چطور اون برنامه‌ی فرار، به اون پایان رسید؟»

لیتیشیا آرام پلک زد.

«دو روز بعد از اون شب... رفتم کلیسا. بولاندا. پدر آنجل اون جا بود. تو اتاق اعتراف...»



## فصل نهم

بولاندا ، دو روز بعد از شب کشف دفترچه ، کلیسای سنت آگاتا ، ساعت 14:25 دقیقه ظهر نور لرزان شمع‌ها، طرح صلیب چوبی را بر دیوارهای سنگی انداخته بود. لیتیشیا دامن بلند و خاکستری‌رنگش را جمع کرد و داخل اتاق تنگ اعتراف نشست. مقابلش، تنها دیوار چوبی سوراخ‌داری بود که صدای نفس‌های کشیش پیر، پدر آنجل، از آن عبور می‌کرد. صدای او گرم و آرام بود، اما خالی از کنجکاوی صمیمانه صحبت کرد: «دخترم، گناهانت را اعتراف کن»

لیتیشیا لب‌های خشکیده‌اش را باز کرد، اما نه برای اعتراف. صدایش لرز داشت، انگار هر کلمه‌اش از میان گلویی زخمی بیرون می‌خزید: «پدر... من نیومدم برای اعتراف. اومدم چون کسی رو ندارم. و فکر کردم شاید... شاید خدا هنوز برای آدمایی مثل من در رو نبسته باشه.»

سکوتی کوتاه، بعد صدای نرم پدر آنجل که از سر دلسوزی خش دار شده است: «درهای خدا همیشه بازه، حتی برای شکسته‌ترین‌ها. بگو، دخترم. اگه بتونم، کمکت می‌کنم»

لیتیشیا چشم‌هایش را بست. هوا بوی موم سوخته و چوب کهنه می‌داد: «من با مردی زندگی می‌کنم که دیگه نمی‌شناسمش. اون... بیمار شده. ذهنش، قلبش... همه چیزش شکسته. یه روزی، بچه‌ی کوچیکی بود که تو بغلم می‌خوابید. حالا... حالا وقتی نگام می‌کنه، می‌ترسم»

پدر آنجل آرام گفت: «خشونت می‌کنه باهات؟»

لیتیشیا با احساس گناه جواب داد: «نه همیشه. ولی نگاهش... انگار می‌خواد با نگاش منو تملک کنه.»

پدر چیزی نگفت. لیتیشیا ادامه داد، صدایش حالا کمی بلندتر شده بود، مثل کسی که سال‌ها سکوت کرده: «من دیگه نمیتونم باهاش زندگی کنم. من تحمل کردم و نمیخوام ننگ بی صبری بهم زده بشه، پدر. ولی دیگه کافیه، میخوام برای خودم زندگی کنم و زنجیر هایم را از اون عمارت باز کنم»

پدر آنجل لبخندی زد و گفت: «ازادی از طرف خدا یک هدیه هستش که متعلق به همه هستش. اگر گرفته بشه باز هم اون هدیه داده میشه بارها و بارها. یک هدیه بی نهایت»

بعد از این جمله لحنش جدی میشد و می‌گوید: «من درخواست تو رو به یک نفر می‌رسونم. یک واسطه برای فرار تو با یکی از کشتی های بندر بولاندا. اسمش کبوتره. اگر پول نداشته باشی اون به خاطر من هم شده بهت کمک میکنه. پس فردا همین موقع بیا اگر میتونی تا باهاش تماس بگیری»

بولاندا، سه‌شنبه، کلیسای سنت آگاتا، ساعت ۱۴:۲۰

در چوبی کلیسا با ناله‌ای خشک و پیر باز شد.

لیتیشیا، آرام اما لرزان، پا به شبستان نیمه‌تاریک گذاشت. آرامش ظاهری‌اش، تنها پرده‌ای نازک بر روی آشوبی درونی بود؛ قلبش مثل کودکی بی‌پناه پشت قفسه سینه می‌کوبید، می‌نالید، التماس می‌کرد برای نجات.

هنوز در را نبسته بود که صدایی از تاریکی پیچید: «خانم؟»

ناگهان، از دل سایه‌ها، مردی با صورت سیاه و دوده گرفته بیرون آمد.

لیتیشیا وحشت زده چند قدم عقب رفت، جیغش خفه در گلو ماند.

مرد لبخند بی‌دندانی زد و گفت: «آروم باشید، بانوی عزیز. من سباستین‌ام... سرایدار جدید

کلیسا. داشتم شومینه اتاق پدر رو پاک می‌کردم. دوده، نه خون.»

نور لرزان شمع‌ها روی چهره‌ی سیاه‌سوخته‌اش بازی می‌کرد و چشم‌های خاکستری‌اش

مثل تکه‌هایی از فلز سرد برق می‌زدند.

لیتیشیا نفسش را آه‌وار بیرون داد، اما تنش مثل کوهی روی شانه‌هایش ماند. سر تایید

تکان داد، تنها به قصد رد شدن.

«از آشنایی با شما خوشوقتم. ببخشید، عجله دارم»

سباستین با نرمی‌ای آغشته به کنایه گفت: «من همیشه همین‌جام. اگه چیزی ترسوندتون...

بگید»

بدون پاسخ، از کنارش رد شد. اما پشت سرش، صدای قدم‌های سنگین سباستین تا ته

راهرو ادامه داشت.

پدر آنجل مقابل محراب خم شده بود و برای دسته‌ای کودک موعظه می‌خواند. با دیدن

لیتیشیا، انگار منتظرش بوده باشد، با نگاهی جدی سرش را بلند کرد. بچه‌ها را با لبخندی

به سمت حیاط فرستاد.

بی‌کلام، با اشاره‌ای کوتاه، از راهرو به اتاق خود دعوتش کرد.

در اتاق، هوا بوی چوب کهنه و شراب خشک شده می‌داد.

پدر بدون مکث گوشی تلفن قدیمی کلیسا را برداشت و شماره‌ای چهاررقمی گرفت.  
لحظه‌ای گوش سپرد، بعد گوشی را به سمت لیتیشیا دراز کرد: «یادت هست چی گفتم.  
کلمات، مهم‌تر از نیت‌اند.»

لیتیشیا گوشی را گرفت. هنوز آن را به گوشش نچسبانده بود که لولای در با ناله‌ای بلند  
چرخید.

سباستین، این بار با لباس تمیز و لبخندی خشک، از لای در ظاهر شد: «احساس کردم  
شومینه هنوز مسدوده، اجازه هست دوباره بررسیش کنم؟»

پدر آنجل نگاهی کوتاه به او انداخت، لبخندی پدرا نه زد و گفت: «بله پسرم. مراقب باش به  
آتشدان آسیب نزنی؟»

سباستین وارد شد. در پشت سرش بسته شد.

لیتیشیا، بدون آن که نگاهش را از دیوار روبه‌رو بردارد، گوشی را بالا آورد.

سه بوق کوتاه: «صدایی جوان و عادی پشت خط:» پرنده‌فروشی بولاندا، بفرمایید؟»

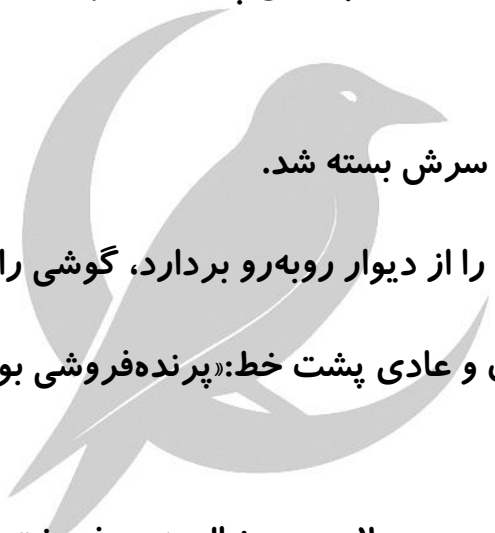
لیتیشیا، با لحنی خشک و سنجیده: «سلام. من دنبال یه مرغ عشق می‌گردم»

مکث کوتاه. لحن مرد حالا آرام‌تر، زیرتر: «قفس آماده‌ست»

- آره. ولی مرغ عاشق فقط دو شب دیگه آواز می‌خونه

- چه ساعتی از لونه بیرون میاد؟

- بین یازده تا دوازده. دقیق‌تر نمی‌تونم بگم



- چه رنگیه؟

- خاکستری. لاغر. خسته.

سکوتی کش دار. بعد، صدای پسر دوباره آمد، کند و شمرده: «فردا شب. همین ساعت. پرنده باید اول بیاد کلیسا. ما ساعت دوازده دنبالش میایم. ولی اگه مرغ عاشق به لونه برگرده... عقاب بیدار میشه. اون وقت راه برگشتی نیست»

چشم‌های لیتیشیا خیس شد. صدایش لرزید، اما مصمم: «مرغ عاشق... دیگه پرواز برگشت بلد نیست.»

صدای خش خش قطع شد. تماس تمام شد.

لیتیشیا گوشی را پایین آورد. از پنجره مشبک اتاق به حیاط نگاه کرد.

کودک‌ها می‌دویدند، می‌خندیدند، و هیچ‌کدام نمی‌دانستند آن سوی این دیوار، زنی دارد بند آخر زنجیرهایش را می‌برد.

پدر آنجل، اما نگاهش بر سباستین خشک شده بود؛ مردی که با دقتی بیش از حد، درون دهانه شومینه را وارسی می‌کرد.

و در نگاه آن کشیش پیر، برای اولین بار، چیزی جز ایمان دیده می‌شد.

شک.

## فصل دهم

فردا صبح ، عمارت گراتین ، ساعت 9:02

مه کمرنگی پشت شیشه‌های دفتر نشسته بود. دیگو روی صندلی چرمی‌اش لم داده بود، و با نگاهی مات به انگشتانش خیره شده بود؛ انگشتانی که هنوز گرمای تن آن زن را در خود نگه داشته بودند. لب‌هایش اندکی از هم فاصله داشتند، بی‌صدا، بی‌حرکت.

در این سه سال، هرگز لیتیشیا را این‌طور ندیده بود. او همیشه با ترس خو گرفته بود، از آن دسته زن‌هایی بود که ترس را با غرور به آغوش می‌کشید. اما این روزها... چشم‌هایش مثل قناری اسیر بی‌قرار شده بودند. حتی صدایش می‌لرزید، و وقتی خیال می‌کرد کسی نمی‌بیند، پوست اطراف انگشتانش را می‌جوید.

صدای تقه‌ی در، افکار دیگو را برید. یکی از خدمتکارها وارد شد، دخترک نحیفی که انگار وزن ترسش از وزن تنش بیشتر بود. «ارباب... یه مرد اومده. می‌گه باید خصوصی باهاتون صحبت کنه.»

دیگو سر برنگرداند. با چشمان نیمه‌بسته به پنجره زل زده بود. با صدایی سرد و آرام گفت: «بگو وقت ندارم.»

خدمتکار با تردید ادامه داد: «گفت از طرف کلیساست... و درباره کاری که محول کردین، گزارش داره.»

دیگو سرش را اندکی چرخاند. اخم محوی بر پیشانی‌اش نشست. لحظه‌ای مکث کرد، سپس زیر لب زمزمه کرد: «بفرستش تو»

چند دقیقه بعد، صدای قدم‌هایی سنگین و مطمئن در اتاق پیچید. سباستین وارد شد، این‌بار با لباس رسمی، کت و شلواری اتوخورده، موهایی مرتب‌شده، و لبخندی که بوی دروغ

می‌داد.

تعظیمی کرد و گفت: «ارباب گراتین. دیدارتون افتخاریه»

دیگو برای پاسخ دادن وقت تلف نکرد. بطری کریستالی ویسکی را برداشت، لیوانی ریخت و با نگاهی خسته گفت: «اصل مطلب. بهت گفته بودم مراقب لیتیشیا باشی»

سباستین اندکی به جلو خم شد، لحنش را پایین آورد، و با چهره‌ای که ادای تأسف در می‌آورد گفت: «متأسفم ارباب... اما باید بگم معشوقه‌تون در حال تدارک فراره»

لحظه‌ای سکوت، مثل غباری سنگین، بر اتاق نشست. دیگو لیوان را در دست گرفت اما ننوشید. فقط به الکل کهربایی رنگ زل زد: «چی گفتی؟»

سباستین با احتیاط ادامه داد: «همه چیز رو از پشت در اتاق کشیش شنیدم. فردا شب، بین یازده تا دوازده. رمزشون این بود که "مرغ عاشق" آواز خواهد خواند... و اشاره کردند که اگر "عقاب" خبردار شود، دیگر راه برگشتی نیست.»

لیوان در همان لحظه به سرعت در دست دیگو شکست. صدای خرد شدن کریستال در فضا پیچید. اما چهره‌اش بی حرکت ماند. فقط نفسش سنگین تر شد. نگاهش را بالا آورد. یک لبخند سرد، بی جان و تهی، روی لب‌هایش نشست.

جالبه... پس همون نقشی که شب‌هامو شیرین می‌کرد، حالا قصد داره صحنه رو ترک کنه خندید. خنده‌ای که بیشتر به ناله‌ی یک حیوان زخمی شبیه بود. سباستین می‌خواست چیزی بگوید، اما نگاه یخ‌زده‌ی دیگو دهانش را بست.

دیگو کشوی کنار میزش را باز کرد، یک بسته اسکناس بیرون کشید و بی مقدمه به سمت سباستین پرت کرد. پول با صدای خشکی روی زمین افتاد.

سباستین که خم شده بود تا اسکناس‌ها را جمع کند، سرش را بالا آورد. برای لحظه‌ای در نگاه ارباب چیزی را دید؛ نه خشم، نه اندوه... بلکه خلای کامل، مثل چاه بی‌انتهایی که تمام

روشنی‌ها را بلعیده بود.

تعظیم کرد و رفت.

در اتاق دوباره بسته شد، و دیگو به پنجره بازگشت. مه حالا غلیظ‌تر شده بود. انگار دنیا، خودش را برای بارانی سنگین آماده می‌کرد.

شب ، ساعت 10:42 دقیقه شب

دیگو بسیار درنده وارد اتاق شد. صدای اب حمام را شنید و احتمال داد محبوب اون در حال حمام کردن است برای همین لباساشو در آورد و وارد حمام شد. وقتی پشت به وان روی صندلی نشست و به اون خیره شد. لیتیشیا چشمانش را بسته بود و سرش را به لبه وان گذاشته بود. وقتی که دست دیگو رو در موهایش حس کرد با با ترس برگشت. استرس و ترس در چشمانش موج میزد. در حالی که بدنش رو می‌پوشاند با دستاش میپرسد: «تو اینجا چیکار میکنی؟»

دیگو با لبخند گفت: «اومدم تو حموم کردن کمکت کنم. امروز ها متوجه شدم حالت خوب نیست ، نانی. چیزی شده بهم نمیگی؟» بعد با چشمای معصوم و خطرناک بهش خیره شد.

لیتیشیا لرز به به تمام استخون هایش سرایت کرد. یعنی از نقشه اش با خبر شده؟ نه امکان نده دو روز مانده به فرار بعد این همه احتیاط چیزی بفهمد. حتی باید فقط یک سوال تصادفی بوده باشه. با حالت عصبی گفت: «نه مشکلی نیست تا وقتی تو باشی»

دیگو لبخندش را تغییر نمیدهد و با علاقه گردن لیتیشیا رو میبوسد و میگه: «اینجوری که میگی باعث میشه دوباره عاشقت بشم نانی عزیزم... پرستیدنی ترینم...»

گرما تمام قلب لیتیشیا رو پر میکند. از اینکه اینجوری صدایش بیشتر از هر کلمه ای که در گوشش نجوا شده بهم حسش آرامش میدهد.

دوباره احساس کرد صورتش گر گرفته است. دوباره قرار با همدیگه تخت رو شریک بشوند و این... احتمالا آخرین باری هستش که چنین چیزی احساس میکند. خوردن پوستش به پوست مردی بی رحمانه دوستش دارد.

برمیگرده و با میل زیاد لب هایش را میبوسد. با زبانش بازی میکند و چشمانش رو میبندد ولی...دیگو؟ اون با چشمای باز به این حرکت لیتیشیا خیره شد. بعد کمرش رو گرفت و بلندش کرد و از حمام خارج شدند. خیس و بدون هیچ حوله ای اونو روی تخت میندازد و در یک حرکت پاهای لیتیشیا رو میگیرد. لیتیشیا با تعجب نگاه میکند و فکر می‌کنه چرا امشب انقدر خشن هستش ؟

دیگو بدون هیچ حرفی روی دو زانو روی تخت اومد و پاهای لیتیشیا رو روی شانه هایش گذاشت و زن کاملاً وارونه شد. شوک این حرکت باعث شد جیغ آروم بزند. زنانگی اش کاملاً پایین صورت دیگو بود و اون بدون هیچ هشدار بی رحمانه شروع به مکیدن تمام اجزای اون بهشت زنانه میکند. لیتیشیا از شدت ناگهانی بودن لذتی که بهش وارد شد جیغ میزند. با التماس در حالی که اشک میریزد و اشک هایش به جای گونه روی پیشانی اش میریزند ناله میکند: «دیگو...آه...بس کن ، خیلی عمیقی...من نمیتونم...هاعه! خواهش میکنم....دیگو...!»

اما دیگو گوش نداد ، با چشمای خطرناک مثل یک حیوان درنده بی رحمانه لذت بی پایان و بیش از اندازه به نانی عزیزش میداد. دیگو به این فکر کرد...که اگر...سعی نمیکرد فرار کند شاید انقدر خسته اش نمیکرد ، چرا همیشه همه یا از اون متنفرند یا میخواهند فرار

کنند؟ تنها کسی که خالصانه اونو دوست داشت لیتیشیای عزیزش بود حالا اون هم میخواد فرار کند.

وقتی لیتیشیا به ارگاسم رسید دیگو متوقف نشد و طوری عذابش داد با درد لذت که لیتیشیا ناله های بلندش متوقف نمی شدند چون نمیتونست خودش را کنترل کند.

در نهایت زمانی که دیگه رمقی در بدن لیتیشیا نمانده پاهایش را رها کرد و شکمش را بغل کرد. سرش را روی سینه اون گذاشت و زمزمه کرد: «اوه... لیتیشیای من ، نانی... پرستیدنی ترینم... تو حتی نمیتونی تصور کنی چقدر دوستت دارم»

نشست روی تخت و لیتیشیا رو در بغلش کشید. در حالی که بدنش شل شده بود. بغلش کرد از سینه و دوباره سرش را گذاشت تا صدای قلب یخی این زن ظالم رو بشنوه. زمزمه کرد: «دوستت دارم نانی...»

سر لیتیشیا با چشمان یخی گفت: «منم دوستت دارم دیگو...» ولی این حرف رو نگفت که قرار تو رو ترک کنم.

اولین اعتراف لیتیشیا هیچ تاثیری روی صورت دیگو نداشت فقط عزم اون رو بیشتر کرد که تا ابد نانی اش را قفل این عمارت کند.

ذهن لیتیشیا پر از عشق مریضی شد که از دیگو بهش سرایت کرده. سرشو خم کرد و قبل از بوسیدن تند لب های دیگو گفت: «آره... دیگو ، من دوستت دارم»

بعد بوسه ، لیتیشیا خودش روی سختی دیگو نشست در حالی که مایه ارگاسم اون باعث شده بود سوراخش لغزنده تر باشد و در یک حرکت تمام خلع درونش که از نیاز نبض

میزد پر شد. با اشک نگاهش کرد و گفت: «دوستت دارم دیگو...» دستاشو دور گردنش حلقه کرد و با شدت بوسیدش.

دیگو تحمل نکرد. چشمانش از شدت لذت به عقب رفت. وحشیانه پاهای ظریف دایه اش رو گرفت و روی تخت انداخت. پاهاشو دور کمرش حلقه کرد و بی امان بهش کوبید و لیتیشیا با لذت و درد از شدت ضرباتش جیغ میزد. ناخن هایش در کمر اون فرو میرفت و ناله میکرد: «هاع! هاع! دیگو... دیگو! آروم تر... من... نمیتونم»

دیگو اهمیتی نداد. به شدت گلوی لیتیشیا رو مکید و رد کبودی از خودش به جا گذاشت. لیتیشیا از شدت ضربان به نقاط حساسش نتونست تحمل کنه و به ارگاسم رسید. خواست دیگو رو از خودش دور کند اما دیگو با شدت اون را به پشت روی تخت کوبید و دوباره وقتی که لیتیشیا روی زانو هایش آمد بهش کوبید و باعث شد لیتیشیا ناله بلندی کنه. به شدت خسته بود و نمیتونست این شدت از لذت رو تحمل کنه. دیگو یک لحظه متوقف شد و با چشمایی که هیچ نور زندگی در آنها نبود زمزمه کرد: «دنیا... برای ما قشنگ نیست نانی ، نه؟ منو دوست داری... ولی باز هم اینجوری که می خوام کنارم نیستی. این خیلی بی رحمانه هستش. تو میگی دوستم داری ولی حقیقت اون چیزی نیست که میبینم. حقیقت اون چیزی هستش که اثبات میشه.»

لیتیشیا از حرف های دیگو گیج میشد و این حرف های نامسجم رو متوجه نشد. ناگهان دستای بزرگ و پینه بسته اش روی شکم قرار داده شد و مقداری فشار وارد کرد. لیتیشیا سرش به عقب میره و ناله ای خفیف میکند. زمزمه کرد: «دیگو... حس عجیبی دارم... انگار... آههه... فشار نده اینکارو نکن»

دیگو زمزمه کرد: «این رحم توئه نانی... به نظرت جالب نمیشه؟ تو منو بزرگ کردی... بچه منم باید بزرگ کنی. این ناعادلانه است ولی این دفعه منم کمکت میکنم. این بار این بچه برای توئه...»

لیتیشیا با ترس نفس نفس میزنه: «نه... بس کن... واقعا تحمل ندارم»

دیگو نه تنها بس نکرد بلکه ادامه هم داد. پاهای لیتیشیا رو گرفت و بلند کرد که به دیوار تکیه بده. با اینکه بارها مایع گرمی درون زن رها شد ولی مرد متوقف نشد حتی از نظر فیزیکی. لیتیشیا نمیتونست بیهوش بشود چون برای فردا که باید آماده بود برای فرار ممکنه بود زمانش بره یا حتی دکتر بیاد به دیدنش. فشار زیادی که وارد کرد باعث شد خون دماغ شدنش شد. دیگو کمی مکث کرد و خنده بدون طنزی کرد. جلو اومد و خونی رو که از بالا تا پایین لبش اومده رو لیسید. بعد نزدیک گوشش زمزمه کرد: «تو متعلق به منی»

در این لحظه رهایش کرد و لیتیشیا روی زمین لیز خورد و حالت نشسته ای داشت... درونش که پر شده بود از مایه سفید داغی تخلیه شد. خسته و خواب آلود سرشو روی تخت گذاشت و به خواب رفت.

## فصل یازدهم

فردا، ساعت 8:18 دقیقه شب

چشمانش به سختی باز شدند، انگار پلک‌هایش را با سرب دوخته بودند. سقف سرد و بی‌روح عمارت به چشمش لرزان و دور می‌آمد، گویی دنیا هنوز از تب شب پیش بیرون نیامده بود. حرکت کرد. نفسش برید. درد... در عضلات ران، در کمر، در گلو. نه آن قدر که فلجش کند، اما آن قدر که یادآوری کند هنوز زنده است. و هنوز گرفتار.

به سختی از تخت بلند شد، لحظه‌ای با پاهای برهنه روی زمین ماند، و بعد، آرام خودش را به حمام رساند. آب ولرم، بی‌رحمانه روی پوستش جاری شد. لی تیشیا از صدای شرشر آن دلش می‌خواست چیزی را در خودش غرق کند. شاید صدایی را، خاطره‌ای را، بوی نفس دیگو را.

لباس ساده‌ای به تن کرد. بعد، همان‌طور بی‌صدا خم شد، دست برد زیر تخت، و چمدان چرمی کهنه را بیرون کشید. دو دست لباس بیرونی، یک لباس خواب، وسایل شخصی و مقداری پول. برای فرار؟ مضحک بود. ولی همین، همین پاره‌پاره‌ها می‌توانستند تکه‌ای امید باشند.

چمدان را دوباره به زیر تخت فرستاد و بیرون رفت. راهرو ساکت بود.

در آستانه در، خدمتکار جوانی را دید که سینی صبحانه در دست داشت. دخترک تا چشمش به او افتاد، ایستاد. انگار لرزشی در نگاهش بود.

لی تیشیا با صدایی که بیشتر از لب‌های خشکش بیرون می‌خزید، پرسید: «آرباب دیگو... کجاست؟»

دختر کمی عقب رفت، ترسی پنهان در حرکاتش بود، اما ترحمی هم در چشمانش می‌درخشید: «از صبح زود رفتن بیرون. هنوز برنگشتن.»

لحظه‌ای دلش فرو ریخت. یعنی الان هم ممکن بود کسی را بکشد؟  
اما بلافاصله یاد قولش افتاد... آن قول بیمارگونه‌ی «نمی‌کشم... اگر بمانی»  
نفسش را آهسته بیرون داد.

جلوتر رفت، زیر لب زمزمه کرد: «بقیه خدمتکارها کجان؟»  
دخترک نگاهی به اطراف انداخت، بعد به آرامی گفت: «بیشترشون مرخصی گرفتن. نزدیک کریسمسه. رفتن خانواده‌هاشون رو ببینن.»  
شانه‌های لی تیشیا افتاد. نفسش سبک‌تر شد

آه کشید. چشم در چشم دختر انداخت. صدایش لرزید: «تو هم باید بری. هرچه زودتر... بهتر.»

دخترک جا خورد. لب باز کرد چیزی بگوید، اما مکث کرد. نگاهش از اضطراب لی تیشیا پر شد. «تو می‌خوای بری؟ اگه ارباب بفهمه... ممکنه... تو رو بکشه.»

لی تیشیا با حالتی میان التماس و التهای مرگبار گفت: «لطفاً نذار بفهمه. من... کمک می‌خوام. منو از این‌جا ببر.»

دخترک سینی را روی میز گذاشت. کمی عقب رفت. انگار در حال فکر کردن بود. بعد، لب‌هایش را فشرد و گفت: «من بهت کمک می‌کنم. چون می‌دونم... ارباب داره عذابت می‌ده. اینو از چشم‌هات می‌فهمم.»

مکشی کرد، صداش پایین تر اومد: «منم باید از اینجا برم. مدتی شب‌ها کابوس می‌بینم. این خونه بوی مرگ می‌ده... دیدن تو، اینجوری، ترسیده و در حال فرار... شک‌هامو تایید کرد.»

لی تیشیا چیزی نگفت. فقط نگاهش کرد. گلوش گرفته بود. دختر ادامه داد: «می‌رم لباس بپوشم. ولی بگو چطور می‌خواهی بری؟»

با اشتیاقی که در سکوت صدایش می‌لرزید، گفت: «ساعت یازده یا دوازده... با یه واسطه قرار دارم. توی کلیسا.»

دختر مصمم سر تکان داد. «پس ساعت ده، وقتی ارباب خواهید، از پنجره پایین با شمع علامت می‌دم. تو بیا. بهتره لباس و چمدونت رو بدی به من. دیگه نباید توی اتاقت بمونه.» لی تیشیا لحظه‌ای مردد ماند. بعد، برگشت، چمدان را بیرون کشید، لباس‌ها را هم برداشت و همه را به او داد: «اسمت چیه؟»

دختر لبخند کم‌رنگی زد، انگار داشت کاری بزرگ‌تر از خودش انجام می‌داد: «هیلی.» لی تیشیا نگاهش کرد. چیزی درونش شکست: «ممنونم هیلی... ممنون که باورت رو به من دادی.»

دختر سری تکان داد: «اگه نجات پیدا کردی... یه روز، منو یادت بیار.»

دو ساعت بعد ، ساعت 10:29 دقیقه شب

لی تیشیا کنار پنجره، در تاریکی نشسته بود. لباس سفید بلند خواب به تن داشت، که ادعایی بر خوابیدن ندارد. قلبش بی‌وقفه می‌کوبید، نه با شتاب، که با کوبشی سنگین، مثل

در زدنِ مرگ به درونش. امشب...دیگو اصلاً به عمارت نیومد. حتی برای شام مشخص نبود کجا بود و هر لحظه این نگرانی کوچیک بزرگ تر میشد ولی مانع برای فرار نمیشد.

در راهروها سکوت بود، سکوتی کشدار و زهرآلود.

پشت پنجره، سایه درختان روی چمن‌های شب‌زده می‌لغزیدند. نور ماه در آسمان دیده نمی‌شد. همه‌چیز مثل صحنه‌ی نمایشی بود که فقط برای یک نفر ساخته شده، برای او... و شاید برای پایان او.

ناگهان، نوری لرزان در باغ پدیدار شد. شعله‌ای آرام، شمعی در دست هیلی. دقیقاً مثل قراری که گذاشته بودند. لی تیشیا نفسی گرفت. آخرین نفسِ یک زندگی.

با احتیاط شغل سیاه خودشو رو برمیداره و از اتاق بیرون میاد. تمام راهروها رو از حضور دیگو بررسی میکند و وقتی اثری از اون نمیبیند از در خدمتکارها به سمت هیلی میرود. هیلی منتظرش بود. چمدان و لباس‌هایش را آورده بود: «زود باش، از این طرف»

با قدم‌هایی تند، اما بی‌صدا، از میان باغ پشتی گذشتند. دورتر از ورودی اصلی، یک در چوبی کهنه به دیوار عمارت خورده بود، دری که سال‌ها بود استفاده نمی‌شد.

هیلی کلیدی را از جیبش درآورد و در را باز کرد.

صدای لولای زنگ‌زده، مثل جیغی در سکوت شب کشیده شد.

پشت در، جاده‌ای باریک و سنگفرش شده بود که به شهر پایین دست می‌رسید.

هیلی گفت: «برو... من از طرف میرم سمت شهر»

لیتیشیا زمزمه کرد: «ممنون که کمک کردی. مراقب خودت باش»

هیلی جواب داد: «تو هم همین طور. امیدوارم آزادی ات رو به دست بیاری.»

سوار بر ترس، پا به تاریکی گذاشت. باد از میان شاخه‌ها می‌گذشت، و هر صدا در گوشش مثل فریاد می‌نشست. اما بالاخره، با عبور از پیچ‌های سنگی و خاکی، به نور لرزان چراغ‌های کلیسا رسید. صدای ناقوسِ خفه، آرام در دوردست پیچ می‌کرد. در کلیسا باز بود. و او، در پناه آن درگاه کهنه، ایستاد. چمدانش را کنار گذاشت. صدای تنفسش در سکوت شب می‌پیچید. قدم به داخل گذاشت.



## فصل دوازدهم

کلیسا خلوت بود و هیچکس در اونجا نبود به جز یک...یک مرد با لباس سیاه و منتظر روی یک صندلی نشسته بود. لیتیشیا با خوشحالی گفت: «پدر آنجل؟»

پدر آنجل با لبخند برمیگردد: «دخترم... تو اومدی بالاخره ، نگران بودم نتونی بیای.»

لیتیشیا چمدون رو روی یک صندلی از صندلی های کلیسا میزاره و میگه: «چرا شما اومدید؟»

– باید در کلیسا رو برای تو باز میگردم برای همین اومدم. در ضمن خطرناکه الان تنها بمونی.

نگاهی به لباس لیتیشیا می‌کنه که لباس بلند و سفیدی خواب بود. پایش از علف های گل آلود کثیف شده بود. با مهربونی میگه: «برو به اتاق من و لباساتو عوض کن»

لیتیشیا با حالت عصبی لبخند میزنه چمدون رو برمیداره و به اتاق کشیش میره. اونجا در رو میبندد ولی قفل نمیکنه و لباساشو عوض میکنه و یک لباس خاکستری میپوشه. موهاشو محکم بالای سرش می‌بنده و به اطراف نگاه میکنه. یک شمع رو میبینه که کم کم داره به پایان عمرش و شمع جدید کنارشه. به سمت شمع میره و این رو نشونه ای از طرف خدا میبینه که وقتشه زندگی جدیدی رو آغاز کنه برای خودش. نه برای دین ، عشق و وفاداری یک نفر دیگه.

در باز میشه ولی لیتیشیا پشت به در داشته شمع رو روشن میکرده. آروم میگه: «پدر آنجل فکر میکنم... بالاخره قرار به اون چیزی که میخوام برسم. همه اش به لطف شماست. در این راه افراد خوبی رو دیدم که کمکم کنند»

ناگهان صدای کوبیده شدن یک بدن به زمین شنیده شد. لیتیشیا یخ زد با وحشت برگشت و در چارچوب در چهره دیگو رو دید. شمع از دستش افتاد و خاموش شد... تمام دنیا اش سیاه شد و شکمش از ترس به هم پیچید. بدنش لرزید... صدایی که اومد... منبع اون جلوی پای دیگو بود... بدن پدر آنجل...

لیتیشیا جیغ زد: «پدر آنجل!!!»

به وحشت روی زمین زانو زد بدن پدر آنجل رو غلت داد. دستانش به خون آلوده شد و با دیدن گلو پاره شده پدر آنجل. ناله کرد و اشک ریخت: «پدر آنجل... آهههه... نه»

به حالت از وحشت و خستگی به چشمای دیگو نگاه می‌کنه که هیچ اثری از انسانیت وجود نداره. البته... حالا غمگین میشه

دیگو میگه: «چطوری میتونی به چشمای من نگاه کنی لیتیشیا؟ این وضعیت من پر از غم بوده. بخاطر تو من اینجوری شدم. قاتل، دیوانه... میدونستم میخوای فرار کنی...»

چاقو در دستش را توی غلاف اش که در کمر بندش بود جاساز می‌کنه. آسمان غرش می‌کنه و برای این وضعیت مرگ بار گریه می‌کنه.

وقتی صورت دیگو روشن شد مشخص شد داره گریه می‌کنه. با فریاد گفت: «بی وجدان! معلوم کجا داری میری؟!»

اون طرف جنازه پدر آنجل زانو میزنه و میگه: «من هنوز آماده نیستم از تو جدا بشم... انقدر آماده نبودم که دست به کشتن نماینده خدا زدم!»

آسمان غرش کرد به بدن لیتیشیا که یخ زده بود. بعد آروم آروم از چشماش ریخت پایین و دیگو باز فریاد زد: «گریه نکن! هزار صورت خندان تو رو به یاد بیارم! از صبح هستش که

نزدیک کلیسا منتظرم که بیای و نذارم بری... به چه قیمتی میخوای بری؟ مردن پدر آنجل؟  
چند نفر دیگه باید بمیرن؟»

سرش رو پایین انداز با اشک صورتش را میگیره و میگه: «نه... هنوز نمیذارم بری... هنوز نه!»

ناگهان موهای لیتیشیا رو میکشه. دختر که تازه از حالت ترس و وحشت که دلش  
میخواست کابوس باشه بیدار شد و جیغ کشید: «نه!! نه! خواهش میکنم!»

بدنش کشیده میشد لگد میزد تا موهایش رها بشه ولی با شدت کشیده شده بود و درد در  
تمام سرش پخش شد به قدری که تمام تارهای موهایش از جیغ اون به لرزه در میومد.  
دیگه اونو در سالن کلیسا پرت کرد. با بی رحمی و اشک هایی که معلوم نیست از کدوم  
قسمت بدنش که احساس دارد بیرون میاد به لیتیشیا نگاه میکند: «من برای تو هر کاری  
کردم... جواهرات، لباس، امنیت، لذت، هر چیزی... فقط میخوامم برای من باشی.»  
سرش را گرفت با یک دست و چشماتو بست: «پس پول مهم نیست چون من برای تو دنیا  
رو بخرم باز هم بهم اهمیت نمیدی و میخوای فرار کنی.»

لیتیشیا که بلاخره تونست پاهاشو حرکت بده دوان دوان به سمت در اصلی کلیسا رفت ولی  
لباسش کشیده شد و دوباره در بغل سرد کشیده شد و آسمان مجدد غرش کرد بعد دقیقا  
جلوی در اون رو به زمین انداخت.

نزدیک گوشش زمزمه کرد: «دیدی؟ نتونستی فرار کنی ولی بازم تسلیم نمیشی. تو آدمی  
نبودی که مقاومت کنی، چرا الان؟»

ناگهان در کلیسا باز شد و یک مرد با یک اسلحه در دستش و یک دختر جوان هم کنارش بود وارد میشه. مرد با دیدن مرد اسلحه اش که یک شاتگان بود رو به دست میگیره

مرد با تردید میگه: «مرغ عشق؟»

دیگو با نگاه شدید به مرد نگاه میکنه. چاقو از رو برمیداره. مرد سریع میخواد شلیک کنه ولی تیرش خطا میره. ولی چاقوی دیگو خطا نمیره و به سینه مرد فرو میره. دختر جیغ میزنه و با وحشت میگه: «برادر!»

لیتیشیا که پایین افتاده بود با ترس بلند میشه و دیگو رو هل میده به عقب از طرف پاهایش. دیگو تعادلش رو از دست میده و به زمین میوفته. لیتیشیا فریاد میزنه به دختر: «فرار کن!!!»

دختر که بالا سر جنازه مرده برادرش بود با وحشت نگاه میکنه به صحنه و با تمام قدرت فرار میکنه میکنه

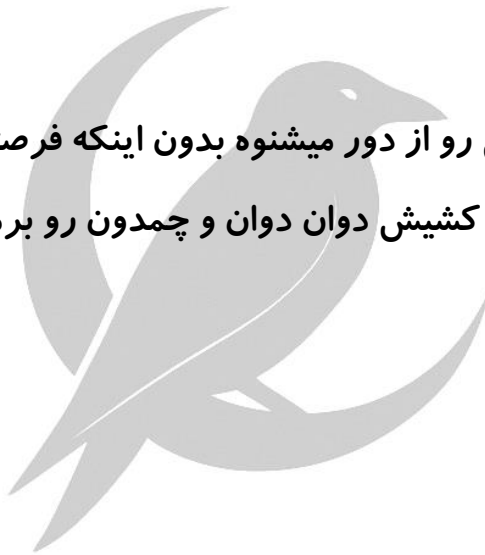
دیگو وقتی که لیتیشیا خواست فرار کنه دستشو گرفت و دوباره زمین انداخت اونو. خودش دو طرف بدنش زانو زد و با دستاش مثل طناب دار دور گردن سعی کرد خفه اش کنه. با اشک گفت: «کنار خودم میمونی نانی... اگر نمیخواهی بمونی پس مجبورت میکنم. یک قبر دو نفره یک اجبار راضی کنندست»

لیتیشیا با حالت که داشت خفه میشد به اطراف نگاه کرد و چشمش به تپانچه مرد افتاد که روی زمین افتاد. با تمام زور که داشت دستشو دراز کرد و تپانچه رو گرفت دیگو به دست لیتیشیا نگاه کرد و گفت: «نمیتونی منو بکشی... من دیگو هستم... کسی که بزرگش کردی»

لیتیشیا با اشک و با صدایی که مشخصه داره خفه میشه گفت: «پسری مهربونی که من  
بزرگش کردم خیلی وقته مرده»

و با شدت به سر دیگو ضربه میزنه و دیگو از شدت درد فریاد میزنه و دستاشو برمیداره.  
احساس میکنه نوک تیز اسلحه به چشمانش رفته و ازش خون میباره. لیتیشیا خودشو عقب  
میکشه اسلحه رو تنظیم میکنه نمیدونه چطوری کار میکنه ولی قبلا دیده دیگو در شکار  
چطوری تنظیمش میکنه. با تلاش بسیار بلاخره ماشه رو میکشه و دیگو وقتی با خشم نگاه  
لیتیشیا میکنه تیر شلیک میشه و صورت دیگو مثل یک بطری مریا منفجر میشه  
لیتیشیا با ترس اسلحه رو پایین میاره خونه به تمام صورتش پاشیده. بدن زانو زده و بیر  
سر دیگو روی زمین میوفته.

لیتیشیا که صدای آژیر پلیس رو از دور میشنوه بدون اینکه فرصتی برای عزاداری پیدا  
بکنه بلند میشه به طرف اتاق کشیش دوان دوان و چمدون رو برمیداره و از در پشتی کلیسا  
با سرعت فرار میکنه



## فصل آخر

زمان حال، دو ماه پس از حادثه، ایستگاه پلیس بولاندا

هوای اتاق بازجویی، سنگین تر از همیشه بود. سقف کوتاه، دیوارهای ترک خورده، چراغی که گهگاه سوسو می زد. صدای تیک تاک ساعت، مثل طبل عزا در گوش زن می کوبید. ویکتور، پشت میز چوبی زهوار در رفته نشسته بود. پرونده ای باز جلویش، و نگاهی تیز و بی پرده در چشمان لیتیشیا.

او بالاخره پس از دقایقی سکوت، خندید. خنده ای کوتاه، تلخ، بدون هیچ شادی ای؛ فقط چیزی میان تمسخر سرنوشت و خستگی بی امان: «پس تو... دیگو گراتین رو کشتی؟» لیتیشیا سرش را بلند نکرد. فقط پلک زد. صورتی رنگ پریده، چشم هایی تهی از اشک. ویکتور نیم خیز شد، عقب رفت، قدمی برداشت؛ بهت زده، شاید هم ناامید: «اون شب... دختری به اسم جسیکا با جیغ و لرز اومد به ایستگاه ما رفتیم اونجا. شبستان. دو جنازه تو شبستان، یکی تو اتاق پدر آنجل، و یکی... نزدیک بوته های خشک کنار عمارت سباستین سرایدار وفادار کلیسا. گلو اش را پاره کرده بودند با چاقو.»

مکثی کرد. نگاهش در خاطره ای خیره ماند: «بعد، از زخم گلوی پدر آنجل... فهمیدیم اون قاتلی که ماه ها دنبالش بودیم، همون دیگو لعنتی بوده. ولی... هیچ وقت نفهمیدیم چه کسی اون رو کشته. تا وقتی که... رد تو رو گرفتیم از پرس و جو های خدمتکار های عمارت. تو، زن بی نام، بی چهره... فقط خاطره ای توی ذهن جسیکا. آوردیمت اینجا، تا خودت بگی. و حالا گفتی.»

سکوت کرد. به پنجره خیره شد. نسیمی از درز شکسته شیشه، پرده خاکستری را تکان می‌داد. سیگاری از جیبش بیرون آورد، با فندکی خراشیده روشنش کرد. پنج دقیقه گذشت. نه صدایی. نه سوالی.

فقط دود، و بوی اعترافاتی که در هوا می‌پیچید

سپس، ویکتور با حرکتی خسته، پرونده‌ها را بست. بلند شد، به کمد کنار دیوار رفت: «چمدونت بیرونه. برو، بگیرش»

سکوتی کشدار اتاق را پر کرد. زن از جا بلند نشد. پلک زد. انگار نفهمیده. یا باور نکرده: «می‌ذاری برم؟... چرا؟»

صدایش آرام بود، درهم شکسته، پر از شک.

ویکتور برگشت، درست روبه‌رویش ایستاد. قدش بلندتر از قبل به نظر می‌رسید، اما چشم‌هایش... خسته‌تر «داستانی که گفתי، برای من جرم نیست. تو فرزندی رو کشتی که با دست‌های خودت بزرگش کردی. اشتباهی که خودت ساختی. لعنتی که روی تنت حک شده بود.»

نفسش را آه‌مانند بیرون داد: «من نمی‌خوام این پرونده، با یه جنازه دیگه تموم شه. نمی‌خوام عدالتی رو اجرا کنم که بوی انتقام و شکنجه بده. تو توی این ۳۴ سال هیچ‌وقت زندگی نکردی، لیتیشیا. فقط نفس کشیدی، اطاعت کردی، تحمل کردی. آزادی رو... از طرف خودم بهت هدیه می‌دم.»

زن سرش را به آرامی پایین انداخت. لب‌هایش لرزید. بغضی که تا آن لحظه در اعماق  
جانش سرکوب شده بود، با صدایی کودکانه شکست: «پس... من قاتل نیستم؟ یعنی... نباید  
از خودم متنفر باشم؟»

ویکتور آهسته لبخند زد. نه از سر شادی، که از فهم: «بعضی قتل‌ها، شکل پیچیده‌ای از  
نجاتن. از خودت بگذر، نه از درد. برای داشتن زندگی، باید از چیزهایی بگذری که بیشتر  
از همه دوست‌شون داری.»

مکشی کرد: «تو عاشق اون مرد بودی. ولی... عشق بدون آزادی، یه زنجیره. تو زنجیر تو پاره  
کردی.»

لیتیشیا بی‌صدا اشک ریخت. نه هق‌هق، نه فریاد. فقط اشک‌هایی که روی گونه‌های  
رنگ‌باخته‌اش سُرید و به لبخندی گس رسید. با قدم‌هایی لرزان از اتاق بیرون رفت. سرباز  
جوانی، بی‌کلام، چمدانی قهوه‌ای‌رنگ را دستش داد. دسته‌اش ترک خورده بود، مثل  
خودش.

به در ایستگاه که رسید، ایستاد. نفسش در سینه‌اش بالا و پایین می‌رفت، نه از ترس، بلکه  
از چیزی شبیه آرامش. هوا بوی غروب می‌داد. برف نم‌نم روی زمین می‌نشست. ۳۰ دقیقه  
تا حرکت قطار. ۳۰ دقیقه تا زندگی.

دستش را روی شکمش گذاشت. نگاهی به افق انداخت.

با صدایی آرام، مهربان، لرزان گفت: «کوچولوی من... بریم. دیگه نوبت ماست»

